



۲۷

۳۲۰

س



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

در دفتر کتب کتابخانه ملی
بشماره ۴۶۰۰
ثبت گردید

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
بخش مبادلات





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ای ذات تو از شایسته شب بزم
خورشید جمال تو ز هر سوی نمایان
از شام بر افراشته پرچم ظلمت
چرخ فلک از حکم تو گردند و حیران
پوینده ز تیر تو بهفت اختر سیاه
بی حکم تو یک ژاله نباریده ز گردون
از حکم تو گرد نطفه شود نقش در ارحام
جز صنع قدیمت که بود مختار کون
از لطف کهی بذل کنی شهباز بنور
که دل بر بانی زلف و امق و مجنون

وز جامه تحفیض وجود تو معطر
آیات کمال تو ز هر قدره هویدا
وز صبح بر افراخته رأیت بیضا
روح ملک از صنع تو سرگشته و شیدا
پاینده ز تقدیر تو نه گنبد مینا
بی امر تو یک لاله نرویده ز صحرا
وز امر تو گرد مضافه شود صاحب اعضا
جز ذات کریمیت که بود مبدع اشیا
وز علف کهی بخش کنی خار بخرما
که جلوه نمائی ز رخ لیلی و عذرا

۱
پرچم
در اینجا معنی
کامل است
۲
رایت
علم است
۳
مضافه
پاره گوشت است
و جنبی هست که
هنوز نگویین آن
درجه کمال رسید
است

از یک زدن چشم توانی که ز قدرت
 از شرق ازل خوان تو تا غرب ابدین
 نعمت خورد از خوان تو درویش و توانگر
 از فضل تو نازده بود دره بخورشید
 از تقویت سخن کعبه برده به ضیغم
 از تمشیت مشک شود نافه آهو
 حکمت همه عدل آمد و شانت همه حمت
 شاق وصال تو چه صوفی و چه راهب
 تجید تو خوانند چه در کعبه چه در دیار
 پای خرد اندر ره درک تو بود لنگ
 تعریف تو افزون بود از حوصله حصر
 من وصف صفات تو نمایم چه قدرت
 عاجز بود از منقبتت نطق سخندان
 وصف تو بد انسان که توئی کس نتواند
 یارب بحق حرمت آن اسم عظیمت

در دانه خشخاش جهان را بدی جا
 چیده است زهر کونه در او نعمت و آلا
 قیمت برد از سیف تو مسکین و توانا
 و ز عین تو سپر پنج زند پیشه لعنت
 و ز مکر مدت طعن زنده قطره بدیبا
 و ز تربیت لعل شود پاره خارا
 صنعت همه خوب آمد و نشت همه زیبا
 حیران حال تو چه خورشید و چه حیرا
 تو حید تو دانند چه اسلام چه ترسا
 دست فکر از دامن اوصاف تو کوتا
 توصیف تو پیرون بود از خیر احصا
 من محبت ذات تو خوانم چه یار
 قاصر بود از معرفتت شکرت و انا
 جز خود که توانی کنی اوصاف خود نشا
 اسمی که از درایت هستی شده برپا

نعمت است

ضعیف
شیر

قدرت

کامروز بطومار گناه هم قلم عفو
 برکش که شوم مطهر از محنت فردا

در تعزّل و نعت حضرت ختمی مآب
صلی الله علیه و آله و سلم

ای رخت اندر صباخت رشک ماه و آفتاب
ضمیران برار غوان داری و کوهر در شکر
ماه تو از نافه کسیر و چتر بر سر روان
موی تو در تیرگی تیره تر از شام مشیب
چار چیز از محنت عشق تو شد حاصل مرا
موی و روی و قد و بویست چار چیز از چار چیز
تیرگی از شام بهران روشنی از صبح وصل
چار چیز هست همچون چار چیز و زان چار
ابروئی همچون کمان داری و مژگان چون خدک
چار چیزم هست من هم از غمت چون چار چیز
آه گرمی بسچو برق و ناله مانند رعد
بشت چیز دیگر حاصل شد از سودای تو
بشت چیزت هست که آن بشت چیز بخت
کبر و عجب اندر خرام و نیش و نوش اندر کلام
بشت چیز از بشت چیزم رفته که آن بشت چیز

دارد از رشک خست کتمان صفت ممتاب تاب
ماه نو بر بدر داری بدر در زیر نفتاب
سرو تو از مشک بند و سایبان بر آفتاب
روی تو در روشنی روشن تر از صبح شباب
التهاب و اضطراب و انقلاب و اکتاب
برده و بسترده و بر خویش بسته سجاب
اعتدال از سروستان نکمت از مشک و کلاب
گر نمانی نازا الحق میسر و بر شیخ و شاب
غره چون آفتاب و طره چون مشک ناب
می کنم اینک بیانش بر تو از روی صواب
اشک چشی همچو باران دیده همچون سحاب
هم و غم خون و الم رنج و سقم در دو عذاب
در جهان این نیستند و غوغا و شور و انقلاب
عج و ناز اندر مزاح و مهر و کین اندر عتاب
سینه دارم بر آتش دیده دارم بر آب

ز زکف زورم ز تن تاب از بدن صبرم ز دل
 حاتم از غصه در هم خاظم از غم در هم
 چار چیز دیگرم برده است عشقت از دویز
 هم تم جفت لقب شد هم دلم طاق از طرب
 در جهان سودی که بردم از زبان عشق تو
 دارم از عشقت تنی کا بهید زیر کوه غم
 نور بار و از حبسنت کو نیارخ سوده
 احمد و محمود ابوالقاسم محمد انکه حق
 رحمت حق فیض مطلق عتیل کل ختم رسل
 کو کلب برج هدی بدر جی شمس ضحی
 مظهر اسماء حسنی لنگر ارض و سما
 بنده ایند و خیال ممکن واجب صفات
 سرور که لقب پیغمبر با شتم نسب
 علت غائی خلقت خط پر کار وجود
 شمع بزم قاب قوسین آنکه در یک چشم زد
 رحمت محضت و محض رحمت آذران سبب
 از دل و دشت ستاند بحر و کان سرمایه ام

دل رسیده جان ز بر عظم ز سر از دیده خواب
 دیده ام از اشک پر خم چهره ام از خون خضاب
 از دلم صبر و قرار و از تنم آرام و تاب
 هم بنای طاقم از سیل عشقت شد خراب
 یکدل و چندین مصیبت یک تن و چندین عذاب
 دارم از بهجت دلی بر آتش حسرت کباب
 بر زمین در گریه غمیب ختمی مات
 بعد ذات خود نموده ذات او را انتخاب
 کشف دین کنز یقین ابر عطاس بحر ثواب
 نور مصباح هدایت بادی راه صواب
 رهنمای زشت و زیبا پیشوای شیخ و شاب
 کوه بحر فضایل این عظم بو تراب
 قاسم نیران و جنت شافع یوم الحساب
 محور قطب نبوت نقطه حسن المآب
 شدر و ان تا بزم او ادقی و آبدی کتاب
 رحمه للعالمینش خوانده ایزد و کتاب
 وز رخ و رایش نماید مهر و مهر کتاب

مقصود اینر و ظهور رستی او بد که کرد
 الذی روت الیه الشمس و انشق القمر
 و الذی فی کفه الکفار لما ابصر و
 ان یحوان کنت نبیاً تا بدانی آنکه چون
 از شمیم لطف او یک ششمه روضه تنعم
 که بجز قدرتش کرد و نمنیکرد اعتصام
 که بطل عفو او آدم منیکرد اعتکاف
 نوح اگر بر جودی جودش نمی بردی پناه
 دعوی جیش منیکردی که یاقوب نبی
 که میخ از آستان او منی حبت ارتقا
 آنکه یزدان کرده مدح او بخت آن محمد

این سه مولود آشکار از چار مام و بخت باب
 کان امیاً و لیکن عنده ام الکتاب
 کلم الحصباء قالوا انه شیعی عجاب
 او پیمبر بود و آدم بد میان خاک و آب
 و رحیم فخر او یک آیتی بس العذاب
 کی چنین می شد معلق بی ستون بی طناب
 جرم او هرگز نمی گشتی مبدل با ثواب
 تا بد از آفت طوفان بدی در اضطراب
 دعوتش هرگز نمی شد نزد اینر و مستجاب
 کی شدی بر چرخ چارم بخشین افتاب
 چون تواند چون منی کردن ثنای آن جناب

ای شفیع المذنبین خم شد قدم از بار جرم
 دارم امید شفاعت از تو در روز حساب

اققاب طرز حکیم منوچهری و لغت حضرت امیر المومنین ع

چمن آراسته شد از گل و سرو و سمن
 ابر در جیب چمن ریخت در حدنا
 دشت از نامیه پوشیده حریر فتنه

نوبهار آمد و افراشت علم در چمن
 باد بر فرق سمن ریخت مشک فتنه
 کوه از سبزه برگزیده مطرز سلنا

سلسله
 اسرار

ژاله بر نامه بکینه عقد کهر
ساقی با فرو ریخت زمینای سحاب
دایه ابر با طغسال ر ضیع بستن
بسکه کل سر زده چون اختر رخشده باغ
دور کل طوف کنت بلبل شوریده بود
باز مشاطه باد سحری تعبیه کرد
مجلس عیش و طرب گشت کستان
بیقرار ار نبود فاخته از عشق چیره
ساحت باغ چو فردوس برین است و در او
چیت دانی مثل زر کشت اندر بستان
بلبل از عشق کل ارواله و شیدا است چرا
قطره قطره ز هوا ژاله چک بر لاله
از شبستان بدر آه بھر تماشا که کنون
بهر عیش و طرب امروز پای مینه
همه حبت رخ و علان شش و جوری نشند
شحد صد تنگ شکر شان بود اندر دوا
جذب انفع کلهزار در ایام بهار

لاله در بادیه اگند عقیق مینا
باده ناب بجام سمن و نسترن
میدهد از ره اشفاق پای لبنا
باغ شد چون فلک و ژاله در او چون پرنا
چون بدور و شنی طوف نماند شمن
بر سر طره سنبل خم و چین و شکن
سار خواننده و بلبل شده مستور زنا
گاه بر سر نشیند کھی بر نار و نا
بسته صفت چون کله خور کل یا سمن
شمن ز رویست فروزنده بسیمین لکنا
کل دریده است چو عاشق بچمن سرینا
انک انک ز صبا غنچه کشاید دینا
و وستان کرده بستان بکی انجمن
کله خان جوقه پی جوقه چمنان و چمن
بمکه طوبی قد و کوثر لب و سیمین زنا
حسن صدیوسفشان هست بچاه و قنا
کز دل حلق زواید همه ز کشت مینا

پرن
محض
پر دین
شمن
بت
است

در چنین وقت که شد از اثر باد ببار
 زن ز فرط طرب و وجد کنجی سلب
 واجب آمد که بشکرائه این فوز عظیم
 تحفه عالم ایجا و امیه امجا
 باب شبیر و شیر صاحب شمشیر و سر
 عالم علم سلونی پسر عم رسول
 علت غائی خلقت خط پر کار وجود
 سرور داد کرای که باب شمشیر
 حصم اگر از دکر انت نخد فرق چنان
 ایمن از تیغ عذابست بهنگام حساب
 هر که را مهر تو در دل نبود و در خجاست
 لطف عام تو بدان پایه رسیده است که
 بر زمین بوسی کوی تو چنان مشتاقم
 یا علی یا اسید الله بفریادم رس

۱
عصف
شیر است

۲
بحین
نقره است

۳
مجن
سپر است
۴
اهرمن
شیطان است

عشرت اند و زو دل فروز زمین و زمان
 روح از غایت شادی لشکری بدینا
 سرگرم منقبت شیر خدا بوا حسنا
 علی عالی اس علی ولی ذوالمننا
 آن عصف فرشته اژده در محب فکنا
 لنگر ارض و سما کاشف کرب و معنا
 کر طفیش شده موجود زمین و زمان
 شستی از چهره اسلام غبار فتننا
 کور بر کز کنگد فرق بحین از بختنا
 هر که اینجا بخت آرد ز ولایت مجنا
 کر بایمان و ورع باشد او پس قرنا
 نا امید از کرمات با همه جرم اهرمن
 که غریبی کند از شوق هوای وطن
 که توفی داد رس پیر و جوان فرد و زنا

از ره لطف بیفکن نظریه سوی بدیع
 که بحبان آمده از جور سپهر کهن

فی اللغز و اللثار

حیثیت آن جسم مصطفیٰ که بود چون آفتاب
 آب رنگ آتش افشان تندخوی و فتنه جوی
 هیئت او در مثل مانند چو کائنات یک
 پشت او باشد مقنوس چون سلال کعبه
 در صفت باشد که آما کار باز و جمله راست
 فعل او یکنان بود باد وستان دشمنان
 فی شکم دارد نه کام آما همی باشد مدام
 فی زشه پروا نماید فی هراس از محتسب
 پیکر آهین گذارشش باشد از آهین ولی
 از نهیب او دل اعدا بود اندر هراس
 باطنی که همقران و باطنی که همقرین
 گاه از تاثیر او در شوق باشد ولوله
 گاه مانند عروسان پیکرش یابد گاه
 که کنند او را مخلص از رر و سیم عیا
 همچو زن در دست مردان گاه کرد چپهن
 ای بسا اطفال را که کرده در خوردی میتم
 همچو ماه نو بود کز ککشان طالع شود

نسبتی دارد با آتش قسمتی دارد از آب
 در صلح و زود جنگ و بید رنگ و باشتاب
 میکند با کوی سه بازی بمیدان ضرب
 روی آن باشد مشعشع چون سیل و آفتاب
 نصر را قائم مقام و فتح را نائب مناب
 بیم و امید می دارد از کلاه و از ثواب
 مغرور او را غذا و خون دل او را شراب
 فتنه انگیز و عیان خون بریزد بی حجاب
 میکل الماس کوشش دارد از جوهر لعاب
 و زلیب او صفیجا بود در التهاب
 با اجل که بمعتان و با اهل که همکاب
 گاه از تدمیر او در غناب باشد انقلاب
 گاه چون گفت انضیب اندام او کیر و خصاب
 که کنند او را مرصع از در و یا قوت ناب
 که چرخ زن نبود ولیکن آنه شئی عجاب
 ای بسا ابطال را که فکند اندر بیچ و تاب
 در کمر بند دچا و را خسر و مالک رقاب

شد پرده جسم حایل من	افسوس که در میان جانان
روزی به بدین رو گردی	ای بخت سعید مقبل من
و مبدم افندون شود از فکر تو سودای من عشق نکرد آواره ام از موطن و نواهی من اگر ز جور قیسم نیست آنجا جای من کشته ام از عشق مجنون و توئی لیلای من ورنه میوزد ترا این آه آتش زای من	تا خیالت جای کرده در دل شهیدای من با همستی حتی که از ایمان مراد با وطن عاشقانه را خوشتر از گوی تو جانی نیست لیک داستان لیلی و مجنون مخوان و بگر که من در هوایت سوختم آب دشتان بر آتش
شد ز جور مدعی آواره از گویت بدیع	می نگوئی چون شد آخر عاشق شهیدای من
چو کجشکی است در چکال شایین سر شکست سیمون جگر پند زین نذیده عندلیب از دست کلچین تب عشقم ز غناب تو تکین چنین عجب از سر و شوی برساین که باد لبه کدازم سیر بالین به تلخی از تنم شد جان شیرین	و لم در حلقه آن زلف پر چین مرا باشد زاکیر محبت ستمهائی که دیدم از رقیبت و می لب بر لبم نه تاب سیانند تو شاه کشور حسنی عجب نیست مرا چو نصیب جنت باشد آن شب بالیس منم نیاید در دم مرکت

بدایس کن حذر زان یار غیبار
که چشمش مهر نذر راه دل و دین

فغان گز در دبی در مان جسمان منید انم مرا کی مید و دست بجدا نده که من از دولت عشق بفرایدم بر سر کز پقرار می زنا چاری ببردن داده ام تن منی سوز و دلت بر حال دارم بزن تنی و از غم کن خلاصم	بجان آمد دل و آمد لب جان که جان بسیارم اندر پای جانان نه سیر اندر جهان دارم نه سیاهان گریبان پاره کردم تا بدان که درد عاشقی را نیست در مان که من کافرم ای ناسلمان که گشتن شود دشوارم آسان
---	---

بدایع خسته دل پروانه آس
ز عشقت سوخت ای شمع شبستان

بر لب رسید جانم از درد عشق و حرمان ای ابر رحمت آتش رنجی بار و پسند با این که سوخت کجا از عشق پیکر ما آبخا که جلوه دارد آتش کثور حسن چون کل مباحش همدم با بر خستی و فاری تا خست یار عقلم از دست برد عشقت	یار بندانم این درو کی میرسد در مان کاین گونه جان سپارند از غصه تشنه گمان تا پنجه می شمشیرند ما را هنوز خامان ندهند جای ما را اند صفت غلامان کاری کن که کردی در عاقبت پشیمان پیراهن صبور می شد پاک تا بدمان
--	---

<p>با این که در محبت بروم بسرو فار در دیو کعبه دیدم یاد تو نمودند با مسجد و کلیسا ما را علاقه نیست</p>	<p>آن لب خجاست عهد و پیمان دل برده جلوه تو از کافر و مسلمان دلدادگان عشقیم فارغ ز کفر و ایمان</p>
<p>کربنی سریم و سامان بود عجب بدعا عشاق بسوارانی سر بودند سامان</p>	
<p>ای چون تو می دیده آفاق ندیده چون قامت موزون تو در باغ ظرافت خیاط از لیس پیرهن ناز و لطافت بر لعل لبست آن خط مشکین معطر آن عاشق محروم منم گزیده مقصود شایسته رحم است محبتی که بندگان</p>	<p>در باغ گل از رشک رخت بامه دریده سرودی نغمیده است و نهالی ندیده بر جسم لطیف توبه شایسته بریده نخلی است که بر نقطه مو هووم کشیده کوشیده بسی لیکت طلب زبیده در راه وفا گام زده کام ندیده</p>
<p>ناخیده بدیع از چمن وصل کالیک صد خار بیامی دلش از بحره خلیده</p>	
<p>از عنبره ریخت خونم چشمان بر فن تو صبر از دل غمخیزم از عنبره بر چشممت در دادی محبت پایم به کل نشسته آن لب لبم که از کین مملت نداده کلچین</p>	<p>گر من بلاک کستم خونم بگردن تو ز راه غمتل و دینم جادوی رهزن تو بر من ترجمی کن دستم بدامن تو روزی که من بچشم غم غاری ز گلشن تو</p>

ای یار کلمه دارم بردی ز دل تهرام
نا چون بخاکت پایت روی نیاز سودیم

شد تیره روز کارم از روی روشن تو
از بهر صیبت دیگر این ساز کردن تو

ای خرمین ملاحی رحمی بخوشه چینان
تا کی بدیع محروم باشد ز خرمین تو

دارم ز عشق روی تو در دل شاره
تا شرد تو می نکلند شیر آه من
پروانه سان بعشق بتی مبتلا شدم
که وقت اختصار بیانی تو بمرم
از بهر غارت دل و دینم کفایت است
مرا هم بنه که طاقت زخم نماده است

ای سیر و کلندار بجالم نطفه راره
بان ای دل نگار مگر سبک خاراره
سوزیم سپیچو شمع و نداریم چاره
یا بم حیات تازه و عسرد و باره
زان چشم اگر بغمره کنی یک اساره
دارم درون سینه دل پاره پاره

جز عسرق چاره نبود مرا بدیع
بحریت عاشقی که ندارد کناره

ای شوخ پریزاده می یاکه فرشته
از بیه که لطیفی تو کانم که ید صانع
بر مصحف روی تو ز خط کاتب قدرت
تا حاصلی از وصل تو نسزد ابرو امروز
شمعست رخ یار و دل زار بدیعا

حسن تو چه حسنی است که از وصف گذشته
با آب بقا طینت پاک تو سرشته
آیات جمال تو چه شایسته نوشته
و هقان دلم تخم منت می تو کشته
پروانه صفت زاتش ان شمع برشته

<p>بگر و رختای رخت ز شکت لاله نه مهر را بود چون تو زلفت معسر به چشمت دهم دل برویت دهم جان نه انم عرق بر حبسیت نشسته غمی که ز فراقت مرا هست شورش بداد بدیغ غمین رس که شسته</p>	<p>ز عنبر کشیده است موی تو لاله نه کل را بود چون تو مشکین کلاه که این چنین غزالست و این چنین غزاله و یا زاله افتاده بر برگ لاله منیکندای دوست در صدر ساله چو موی ز موی چو نالی ز ناله</p>
<p>نه پانی که پوید بکوی حرفین نه دستی که گیرد ز ساقی پیاله</p>	
<p>دم مردن از منیت یک نظاره نرخنی خلاصم کن ای ماه پاره طبیسان ستود آمدند از دوا غرق عنت روی ساحل بیند بزن ابی از وصل بر آتش من کسی را که نشسته کردی بدین عجب نی که از عالم آگه نه تو</p>	<p>بگیرم ز سر زنده گیر او و باره چه حاجت بکار ثواب استخاره مکرد و عشق ترا نیست چاره که دریای عشقت ندارد دکناره که بر جانم مشکند و هجرت شراره چه داند ز حال دل پاره پاره خبر از پیاده ندارد دسواره</p>
<p>ز شاهان مرا عار آید بدیع که از بند کانش کنندم شماره</p>	

میان بزم شسته ستاره چون ماه
 تبارک تقدازین ماه چارده سال
 بهر و ماه رخس را نمکنم شبیه
 خد ز چاه زنجیران او بکن ای دل
 شب گذشته تخم زیاد و با صبح
 بسان کوه کران سینک اگر شو مثل
 بلب رسیده مرا جان و از لب تا آن
 تو شاه کشور حسنی و در صفت ابل تو
 بکوش در پی در مانم ای طیب قلوب
 ندانم از که شکایت کنم بحضرت دوست

ز روی ناز و تکبر شکسته طرف کلاه
 که دل ز ماه شب پارده بر نگاه
 منزه است جمال همیشه از شباه
 که صد هزار دل قمارده است در آنجا
 گهی شرک نشاند مگر گهی شیدم آن
 بقهر خد ز عشق مرا کشد چون گاه
 نشد میسر کامم موجب و نخواه
 دور وید ز مره عشاق لبه صنف چاه
 که در عشق تو ترسم مرا کشد ناگاه
 ز دشمنان ستمکار باز بخت سایه

نگاه بر رخ جوان گناه نیست بدیع
 که روی خوب خدا آفریده بهر نگاه

چون نزارم ای حسنم کز غم نزارم کرده
 از تو جان برون با سانی مرا مشکل بود
 جمع شد چون زلفت کیسب پریشانی مرا
 تا شدم مجبور در عشق خستیار از من مجوی
 بی برد ز آرامم دارم فی شب کیسه مرقا
 پیش چشم خلق همچون خار خارم کرده
 کز گنهای رخس در جان فکارم کرده
 تاسیه روز و پریشان روز کارم کرده
 عقل و دینم برده بی اختیارم کرده
 چون دوزلف خویش جانا بقرارم کرده

خسرو غازی مظهر دین شه ایران زمین
 معدلت گسترند یومی گزینک اورا خدای
 حشمت جیشیدار و هیبت استغنیار
 هر کجا حزم وی انجا باد سایر اذنک
 هر کجا چون سیل رود خیل او رود و نرسد
 شخه امن و امانش هر کجا کر معدلت
 بزه بگزیند مکان در سپاه یال هر شر بر
 نیزه او را بود در سپینه دشمن مقرر
 شیر چرخ از خشم او چو روبرو به درهراس
 چون صف میدان گیر و دار کردان سپاه
 لشکرش در آن میان با خجرو تیغ و پستان
 در غبار تیره میدان عیان در دستان
 بسکه خون ریزند و سید بر ندخن معرکه
 راه چاره بسته کرد در سپاه دشمنان
 لشکرش از خشم گوید خشم را این المفسر
 با تف بایس وی اندر کشور اعدا همی
 شد چنان در عهدش از اعدا در رفع اختلاف

مزن
 بمعنی داند
 است

قراست
 غلار است

قیصر خاقان لقب اسکندر دارا خطاب
 بهر خط بیضه اسیه سلام کرده انتخاب
 شوکت پر و نردار دصولت افراسیاب
 هر کجا عزم وی آنجا خاک ساکن استاب
 بر عد و بار ذکر کت مرک چون نمن از حساب
 کسرت قطع مساوات و بساط احتساب
 صوره بندد آشیان بر صفحه بال عقاب
 خجراور را بود از حشر اعدا قراب
 نسر چرخ از نیم رخ او گیران چون ذباب
 پر شد و پر شور کرد و چون صف و حساب
 حمله آورد سوی دشمن بر یکی چون شیر غاب
 تیغها چون برق خاطف تیرها همچون شهاب
 کردد از خون بحر و در آن بحر سر با چون جباب
 جسم اعدا خسته کردد از طعان و از ضرب
 خصم او از عجز گوید بیستنی گشت ترا ب
 و مبدم گوید و اللموت و ابنوا للخراب
 کما تلاف انتا داند باد و نار و خاک آب

کار من در عاشقی دیگر مستوری گذشت میردم آسیر سر بهر سراعت کوبگو	چون کنم آینه که مشهور دیارم کرده ای پری بنسکه که چون دیوانه وارم کرده
شد نیکار از آشک خونین ای فلک دی بلیع تا تو بهر از وصال آن نگارم کرده	
دل پر و جوان را میسری از یک شکر خندی نه چون روی تو در گردون بود ماه دل افروز ندیده دیده کیست آن چست آدمی را در شکر میار و از لعل لبست گاه سخن گفتن ز کریه تلخا هم چند خواهی چون شود آخر ز دردت دمبدم نالم چو پیمسار بی سالی شود روز ازین خواب کران بیدار بخت من	بنام ایزد چه شیرینی تعالی اند چه دلبندی نه چون قد تو در بستان بود سر و بر و مندی ترا دو ما در کیتی بخوبی چون تو مندر زندی چه نسبت باشکرداری که سرتاپای چون فندی اگر کام مرا شیرین کنی از یک شکر خندی ز عشقت روز و شب گریم چو مظلومی که در بند بود بخت ترا در خواب بیند آرزو مندی
بدیع پیدا اندر عشقت باخت عقل و دین چه حاصل کردی شش ملامت یاد بدیندی	
از رشته طره ات کمندی هر لحظه رسید دل غمین را یا چاره بسیار یا دوانی از نیش عنسم تو رنج تماکی	در گردن عاشقان مشکندی از عقرب زلف تو گزند می بفرست برای درد مندی باشم بهوای نوشخندی

خال است بروی آتشینت

بیهوده سخن چه سود دارد

هر جور کنی مرا پسند است

یا نقطه شکست یا سپیدی

من کوشش نمیدهم بندی

از بسکه لطیف و دلپسندی

کر عاشق صادق بدیعا

مجنه و شکر ت رسد کزندی

سر زلف عنبر فشان و خط سیاه دار

تو شمع سیر حسی سیه تو خیل د لها

بگو غیر مهر باین دکنم من از محبت

از قد و رخ نکوی تو چکونه چشم پوشم

از کوبیدی شاید صنما در عینم آید

بجای کبوتر دل برد از تو جان سلا

تو که دام پادشاهی که چنین سیاه دار

بسر بر حسن بنگر که چه عجب و جاه دار

تو همیشه گو که با من دل کیسینه خواه دار

که تو قد هم سپهر و رخ همچو ماه دار

که بدین سپید روئی تو دل سیاه دار

که زهر کنار دامی سه شاه راه دار

دم سرد و آه کرم تو عیان بود بدیعا

بنال عشق دعوی که دو تا کواه دار

تا تو سویم بنام مینگری

آه شبگیر و ناله سحر

از دل سخت خود پیر پس آخر

تتم از عشق رشته رشته که اخت

بنود از خوشترین مرا خبری

در دل تو نمیکند اثری

چیتی آه منی تو یا خبری

خرمنی پاک سوخت از شری

ز آن نشد فربان با آن ماه	که ندارد دعای ما اثری
ای که داری نظر منطوری	میتوان گفت صاحب نظری
زنده کردم دوباره بعد از مرگ	اگر منسانی تبرتم گذری
از وطن بستر است نزد بدیع	
بر سر کوی دوست در بدری	
در حسد نفسی جانا صد فتنه بر انگیزی	از شه ننگی پروا و ز شحنة پیر خمیزی
جانا نفسی نشین گرفتار قنات	صد فتنه شود بر پا اندم که تو بر خیزی
از آن دهن شیرین دشنام نمیرنید	حیف است که شکر را باز هر پیامیزی
نه پای گیرم هست بی دست ستیزم هست	با آنچه منی بیدل آن که تو نیستیزی
اگر من بهوای تو سرشته شوم شاید	تو محسوس در خسانی من ذره ناچیزی
یک چشم زدن بردند صبر از دل و دل از کف	زلفت بدلا ویزی علت بشکر ریزی
ای آنکه شدی عنده کلخه بیاد آور	از صولت تیموری و ز سطوت چنگیزی
جز نام نکود در هر پاینده نمی ماند	نی خشم جشمشیدی نی شوکت پرویزی
آخر نطفه لطفی بر سوی بدیع افکن	
ای شاد شیرازی وی لعبت تبریزی	
ایکه دل بردی اگر در طلب جان سینه	جان دریغ از بیدارم که تو جانان سینه
من بشویده سری بلبل وستان توام	تو بازک بدنی کلبن بیستان سینه

همچو پروانه شبی جان ببرت نخواهم
 هر شب از یاد تو چون مرغ محرمی نام
 هر دم از درد غمت میسر و ماز حال بجا
 ای که از بهر همت آسوده و خاطر جمعی
 خواه زنجیر کن خواه به شمشیر زن
 از چه بدم فلک نعمت محرومی خوش

که تو منظور من و شمع شبستان سین
 تا کی خیر از ناله و افغان سین
 چاره کن چاره اگر در پی درمان سین
 تا کی غافل از احوال پریشان سین
 سر ز حکم تو نپیم که تو سلطان سین
 چون تو ای بخت سیه موجب حرمان سین

متو آرام نمیبرد و دل ای یار بدایع
 که تو آرام دل و راحت این جان سین

دل بشوخی برده از من دلبری
 نبود از عشق رخسار غولی
 آنچه با من از تغافل کرده است
 در میان ماه رویان میچسبد
 اینچنان که باخت عشقم گزتم
 روز و شب میالم از رنج فراق
 حور از غلمان کمر بستن شود
 ماه را نخواهم نباشد ورنه
 جفت لعل تو که در خوبی است طاق

کز غمش کستم ز جان و دل بری
 نیست از سر غمش خالی سری
 بر مسلمانان نکرده کاستری
 همچو شاهای در میان لشکری
 مانده بر جا توده خاکستری
 همچو رنجوری میان بستری
 چون تو در خوبی نراید دخترری
 فاش میفتم تو مه را خواهری
 نیست در کنج سلاطین کوهری

	بر تو بگزینم نثار و دیگری	من وفا دارم نه آنم که بخت	
	از همه خشک و تر کستی بدیع کام خشکی دارد و چشم تری		
	ای ماه پری چهره ندانم چه مانی چون جلوه ز قد ساز کنی سرور وانی کامروز تو شاه همه جوانان شک نیست که توفقه صاحب نظرانی جانا تو کمر دامن رپی و جوانی هر چند تو اید دست مرا دشمن جانی	نسبت بهت کردیم بهتر از آنی چون پرده ز رخ باز کنی بدر منیری جاد دارد اگر خلق جهان بنده شوندت مفتون کنی از یک نظری اسل نظرا ز در راه دل پیرو جوان دانه خالت تو آنم که ترا از دل و جان دوست دارم	
	ز هزار بدیعا بجان گزنتوانی خیری برسانی بجای شرم ساینی		
	فتنه خلق و سمرقندی در هوای تو چون شکر خندی بیکه دلجوی بیکه دلبندی چون تو او را بنودن ز زندی از وصال تو آرزو مند می که تو از پامرا بفلکندی	بسکه شیرین لب و شکر خندی جای دارد که روز و شب کریم دل ز جوان ترا همی جوید داشت یعقوب یوسفی لیکن چه شود که بکام دل برسد جان ز دست نیست توانم برد	

گفتمت هر همتی بزم خم نه
چه وفائی ز دشمنان دیدی
بند باید نه پسند عاشق را

جای هر همت نمک بر آکندی
کز خفا دل ز دوستان کنیدی
ز آنکه دیوانه نشود پندی

چو رکن آفت در که میجو آهی
بگر بزم بخت بدایع خرسندی

ای برده از خوبان همه کوی سبقت در دلبری
ای در لطافت روی تو مانند کلبرک طری
سر و خرامانی تو یا طایوس باغ جنتی
ماست نمیجو اتم که مه سرگزید از دسپو تو
مانند یوسف کرتر از روزی بازار آوردند
علیبت را کرب جان قیمت نخرسم نبود عجب
باروت چشم تو ز فن دل برده است از مردوزن
از پند ناصح کی رو و عشقت ز دل مهرت ز جان
در بردن ایمان جبری کردیده چشم کافرت
آدم اگر پند پری دیوانه کرد وین عجب

هر کس که میزد روی تو کرد ز جان دل بری
کل خار کرد و در نطس کرسوی کاشن بگذری
کز شیوه رفتار تو کرد و خجل کلبت دری
مونی چو مشک از فرو روی چو کلبرک طری
از هر طرف جانها بکفت بینی هزاران مشتری
هر کوهر از زنده را قیمت شناسد کوهری
و افکنده در چاه ذوق ماروت را از ساحری
مهرت نباشد عارضی عشقت نباشد سرسری
مانند چشمت و جبهان هرگز ندیدم کافری
کز دیدن این آدمی دیوانه میکرد پری

ان ای بدایع خوش بیان مندی از جو زلفان
تا چون امیر مومنان داری معین و یاور

چه خوش بودی اگر یارم تو بودی جفا بر من نمیکردند غیار نمیدیدم چنین روز سیه را فرنگی زاده کز رشته زلف	انیس جان افکارم تو بودی اگر یار وفا دارم تو بودی اگر شمع شب تارم تو بودی بگردن بست ز تارم تو بودی
کلند اسمی که از راه جفا کرد چو خار اندر نطفه خوارم تو بودی	
نمونه عنایات	
هر چه دشنام دهی از تو پسند است مرا نفسی بی تو شکست با تو انم بودن و ه که از قید تعلق بجهان آزادم جان ز دست تو بدستان نتوانم بردن دردمند تو ام ای دوست بدر مانم کوشش	حرف تلخ از لب لعل تو چو قند است مرا گر چه در همه نفسی از تو کزند است مرا تا دل اندر خم زلف تو به بند است مرا تا سر زلف دراز تو کمند است مرا گر غمت شام و سحر ناله بلند است مرا
جو رخوبان همه لطف است و گرم نزد بدیع جو رکن جو که جو تو پسند است مرا	
سنبل تر ز زلف نگار من است آنکه بچنانه کشد شیخ را	سر و سهی قامت یار من است ز کس مخمور نگار من است

یاد سر زلف و بنا کوشش او
آنچه کند آب دل سینک را
روز قیامت که شنیدی ز شیخ
برون دل شیوه جانان بود

مشغله لیل و نهار من است
در دل شب ناله زار من است
بی رخ جانان شب تار من است
دادن جان شغل و شعار من است

باغ و چمن را چکنم من بدیع
طلعت او باغ و بهار من است

ای نازنین پرستار من از صحبت اهل بهوس
نبود عجب کز نگری خلقش روان از پیش پس
هر کس قدر دامن عشق آنرا را بانی شکست
مانند طرار آن شب دل روز روشن میری
خواهم که بکشت تا سحر کرم ترا چون جان بر
از داغ عشق آن حسنم شد سوخته جان و تنم

چون گل ز نادانی مشو بمصیبت هر خار و خس
با چار هر جا شکر است آنجا هجوم آورد پس
آسان نخواهد شد ربا مرغی که افتد در قفس
ای رهزن دلهام که پروا نداری از عیس
جز این مرا نبود دگر در سر هوا در دل بهوس
هر چند افغان می کنم نبود کسم فریاد پس

همچون بدیع ناتوان در راه مهره هوشان
دین دل خود را یکان از گفتند و بچکس

نیست در عیش جهان خط و نشاط
لذت عیش جهان موهوم است
رافتن اندک و رنجش بسیار

دل بنید برین کهنه رباط
نیست در لذت موهوم نشاط
این بحر من بود آن باقیرا ط

ای بسا پادشهانرا که ز تخت
نبرد نیک و بد از آفاتش
غرقه بخرفت شد فرعون
کار دنیا چو شتر گریه بود
نکته خیر الامور اوسطها
دل نمند و بمتاع دنیا

بر سر تخته نموده است استقامت
کاین محیطی است بافات محیط
کشته زهر جفاست سقراط^۱
یا بتقریط رود یا انهدا^۲
نیست در حوزه این کهنه رباط
بسیچ که شخص بصیر محتاط

از غمش دایره عیش بدیع
تنکتر آمده از سم خیاط

از ماسه علاقه که دل با تو بسته ایم
بر ماسه کشان نشان استین که ما
کو رحم بر شکسته دلان میکنی در دست
جز فکرو ذکر تو نبود در صغیر ما
از پند یار و طغنه اغیار فارغیم

پیوند هر علاقه ز خوبان کسبته ایم
بر استیسان تو یا میدی نشسته ایم
بر ما ترحمی که بسی دل شکسته ایم
کز نقش غیر صفوه دل پاک شسته ایم
منت خدایرا که ز هر قدر بسته ایم

عاقبت کبر عشق پیوید ولی بدیع
دیوانه ایم ما که ز بندش نبسته ایم

کمش بخواریم ای لبه میبج دم
ز وحشت شب بجز تو مرده بودم لیک

که من چو صید حرم بس عزیز و محترم
نمود زنده بیویت نسیم صبح دم

از حکمای یونان^۱
که اوزا هر داده گشتند

نه می‌گشاده را می‌کند مرا گویا
چگونه دست بد امان او توانم زد
کرم گشتی ز جفایت نمیکنم شکوه
بخشمت من دولت جهان بخت

که من نه قابل جورم نه لایق کرمم
که زیر بار جدائی ز پا فکنده غمم
که ثابت است بسی در ره وفا قدم
که من ز رفعت غنی محشم

منم بدیع سخن اندرین که گاه بیان
چکد معانی دلکش ز رشته قلم

بیا که بی مهر ویت نه صبر ماند و نه تابم
نذیده جرم شود بکمان باطل محبت
رسید پیری و از تو بکام دل نرسیدم
بریز خونم و پروا کن ز روز قیامت
چگونه دل نیارم بدان شبایل دلکش
ز خواب دیده فرو بست دیده من از آن شب

ز جسد خست و صل تو در حجم عذابم
نداده نوشش مزین دمدم نیش عذابم
بنا مرادی و حسرت گذشت عهد شبابم
که جز و خیل شهیدان نمی‌کنند حسابم
که من ز آدمیانم نه از شمار دوایم
که بهر دیدم آمد خیال دوست بخوابم

بگو بانی مجلس مراد کردند می
که من ز چشم خمارش بدیع مست خرابم

مه منفعل از چهره زخشان فریده
از شرم کند روی نهان در پس مغرب
مار از شب تیره چه بیم است که خورشید

سنبل خجل از زلف پریشان فریده
گر مظهر پسند رخ زخشان فریده
طالع بود از چاکت کریبان فریده

<p>سعد شتاق وجودش آنچنان باشد که هست چون هما کرد دهمایون بال دسترخ رخ اگر سیم وزر ریزد ز دستش همچو باران از غام کیست عنبر از او را افتاد کازا دسیکیر دقرا آثا را بر خوان که تا دانی درست شهریار ابر سر بر سلطنت پیوسته باش</p>	<p>سعد بر دیدار اسماء دغدغه بر و حمل رباب لحظه در ساحت اشتیاق او پر دغراب جو ذخیر از وجودش سپید نور از ماستاب کیست جز او مسلمین را خسر و عالیجناب فصل او را فصل فصل و مجد او را باب باب مستدام و شاد کام و نیک نام و مستطاب</p>
<p>باد در پاداش و کفر دائم از ایزد نصیب دوستان را ثواب و دشمنان را عقاب</p>	
<p>در وصف بهکا</p>	
<p>مژده فصل بهار داد و سحر عند لیب باد و گلگون پار شاد کلر خججی وقت گل و لاله است لاله پر از زاله طرف دمن جاتفر کشته چو خلدین خلقه انداخته در طرف بوستان سبزه نو خاسته چون بچه شیر خوا لاله چو یاقوت ناب زاله چو در خوشاب تازه عروس باغ بیکه بزک کرده اند</p>	<p>شاد کل در چمن جلوه کند غمغریب کر گل نورسته شد باغ پر از نقش و زیب می خور و شادی کین از پیشانی کتیب صحن چمن دل رباکشته چو روی صیب همه فاخته ز مرده عند لیب دایه ابر بهار میاید بد اورا علیب عارض سوری خضاب پنجه سون خضیب کشته همه دلرباکشته همه دلفریب</p>

کتیب
نقش

در باغ فسر و رفته بگل پای صنوبر
 دستت شک شده غنچه نورسته بگلشن
 از بخت علاج دل بیمار محبت
 کمر سرو ندیدی که دید نارسی بار
 خواهی که گفت دامن مقصود بخت
 جاد دارد اگر لاله رخان حلب و شام
 چون رقص کنند بهر طرب زهره چنگی
 خوش بخت کسی که سر شب تابدم صبح
 غنچه بشن آید اگر دست بماله
 عقده ز دلش باز شود مهر که شاید

از قامت چون سرو و حسن امان فریده
 از حسرت لعل لب خندان فریده
 سیمی نبود به ز زخندان فریده
 مکره نظر انداز به پستان فریده
 دستی بزن از مهر بدامان فریده
 گردند ز جان بکیر و تیر بان فریده
 در چرخ شود واله و حیران فریده
 پدید کل مقصود ز پستان فریده
 بر ساق سفید و کفل و ران فریده
 در نیمه شب عقد و تمبسان فریده

خرم دل آن زند که حمدان خود از شوق
 تا خایه فسر و کرد بخندان فریده

غزلیات عربی

قَلْبِي عِنْدَ احْبَابِكُمْ مَنِيًّا
 قَدْ بَتَّ جُفْنُكَ السَّقِيمُ اِذْ بَدَّلَكَ
 اَنْتَ نَبِيٌّ بِالْجَمَالِ مُذْ دَايَ

وَالْعَيْنُ قَدْ فَاضَتْ مِنَ الصَّدِّ كَمَا
 يَرْمِي قُلُوبَ الْعَاشِقِينَ اَسْمُهَُا
 بِالْحُسْنِ اَعْجَازَكَ قَلْبِي اَسْلَمَا

قَالَ سَلَى فِي الْعِزَامِ غَاذِي
 كَيْفَ السُّلُومِ جَبِيْبٌ وَجَدَهُ
 مُخَالَهُ فِي الْعَصِيَجِ رِيْمٌ اِذْ رَنَا
 قَوَامُهُ بَاتٌ اِذَا غَابَ لَا
 وَوَجْهَهُ الْوَضَاحُ كَالْمِصْبَاحِ
 وَشَعْرُهُ الْمُرْخِي عَلَى عِكَانِهِ
 وَخَدَّاهُ الْوَرْدِي بِرُحُوْمِهِ
 مَاءُ الْحَيَاتِ رِيْقُهُ لَكِنَّهُ
 يَهْرُ اِعْطَا فَا كَعَصِي رَطْبِ
 كَمَ لَيْلُهُ قَدْ بَاتَ عِنْدِي رَاقِدًا
 بِرُوي ضَمَامًا بَتِي بِرِيْقِهِ
 اَشْكُو الْبَيْدَ تَادَةً حَرَّ الْجَوِي
 حَتَّى عَلَيْنَا الدَّهْرُ اَمْسَى غَابِرًا
 وَصَفُوا عَيْشِي بِالنَّوَى كَدْدَةٍ
 اَمْسَى الْحَبِيْبُ جَانِّئًا وَنَافِرًا

فَكَيْفَ يَسْلُومُ مَنْ يَكُونُ مُغْرَمًا
 لَهَبِ نَارِي فِي الْفَوَادِ اَضْرَمًا
 مُهْفَهَفٌ حُلُو الْكَلَامِ وَاللَّامَا
 وَثَعْرُهُ بَرَقٌ اِذَا مَالَا ^{تَشْمَا}
 كَالْكُوكِبِ الدَّرِي بِزَيْلِ الظَّلَامَا
 فِي الطَّيْبِ وَاللَّوْنِ كَسَدِ اَفْحَمَا
 كَدَمَعَ عَيْنِي مُغْرَمٌ قَدْ بَتَمَا
 قَدْ اَهْلَكَ الْعُشَّاقُ مِنْ فِرَاطِ ^{الضَّمَا}
 اِذَا تَشَنَّى فِي قَبْرِ مَعْلَمَا
 حَتَّى اِذَا الْجُومُ غَارَتْ بِالسَّمَا
 وَيَبْرِي بِالْوَصْلِ مَنَى السَّمَا
 وَتَادَةُ الثَّمَنِ الْمَلْثَمَا
 بِالْهَجْرِ وَالصَّدِّ عَلَيْنَا حَكَمَا
 وَلَذَّةُ الْكَرَى عَلَى حَرَمَا
 مَنَى وَحَبْلُ اُنْسِنَا تَصَرَّمَا

يَا غَيْرَةَ الْبَيْدِ وَفَصْلَ بَعْدِ النَّوَى
 صَبَا كَيْبًا خَائِبًا مَوْلَا

<p>شُهِدِي فِي مُحَبَّتِكُمْ ثَلَاثُ فَلَاحِ الشَّيْبِ وَالْحِرْمَانِ بَاقٍ أَتَكْرَهُ قَتْلَ صَبٍّ مُسْتَهَامًا فَلَا أَشْكُوا إِذَا عَذَّبَكَ رُوحِي أَنَا الشَّغُوفُ سُبَّانًا فَاقْضِلُونِي أَيَا بَدْرَ الدُّجَى رَفَقًا بِأَسْرِي وَتَبَّتْ عَلَى رُسُومِ الرَّبِيعِ أَوْهَامًا مَحَبَّتِ رُسُومِهِمْ مِنْ فَضْلِ دَمْعِي عَلَى رَسْمِ الْحَبِيبِ يَكْبِتُ حَتَّى أَبَارِيحِ الصَّبَا بَلِغَ سَلَامِي مَلْهِمًا عَجَبَ الْآفَاقِ حُسْنًا وَأَجْفَانُ لَهُ مَرَضِي وَلَكِنْ</p>	<p>شَحُونٍ وَاشْتِبَاقٍ وَاكْتِنَابٍ وَفِي كِدِّ مَضَى مِنَ الشَّبَابِ وَفِي كَفِّتِكَ مِنْ دَمْعِ خِفَابٍ فَعَذَابُ فِي هَوَايَا الْعَذَابِ إِذَا بِنِ دِينِكُمْ قَتْلِي صَوَابٍ فَإِنِّي فِي هَوَايَا الْعَذَابِ مَصَابٍ وَفِي قَلْبِي خُفُوقٌ وَاضْطِرَابٍ وَفِي حُسْنِي نَارٌ وَاللَّهَابِ سَقَيْتُ الْأَرْضَ أَنْخَصِرَ الْجَنَابِ عَلَى مَرْحَبَةٍ لِمُسْتَطَابٍ فَقَالُوا إِنَّهُ شَيْءٌ عَجَابٍ تُصِيبُ الْمَغْرَمِينَ وَالْأَنْصَابِ</p>
<p>فَمِنْ حَسْرَةِ الْجَوَى بِأَقْلَبِ صَبْرًا فَعَدَّ الْبَعْدَ لَا شَكَّ أَقْرَابُ</p>	
<p>فِي النَّعْوِ وَمَدِّحِ جَنَابِ الْعَلَامَةِ السَّيِّدِ نَاصِرِ سُلْطَانِ اللَّهِ تَعَالَى وَعَزَائِلِ حُسْنِهِ بِسَبِي الْقَمَرِ بَدْرًا تَمَّ لَوْ بَرَى فِي لَيْلَةٍ</p>	<p>صَادَلْتَنِي وَسَبَّانِي وَنَفَرَ وَجْهَهُ الْوَضَاحُ لَا نَشَقَّ لِلْقَمَرِ</p>

أَعْبَدُ نَشْوَانَ مِنْ حَمْرِ الصَّبِيِّ
 أَبْنَاهَا الْأَخَذُ قَلْبِي فَمَنْتَ
 خَذِ بِرُوحِي وَأَوْحِي دَفْعَةً
 لَا يَسْنِي كَيْفَ وَجَدِي تَعْبُدُ مَا
 قُدِّرَ وَالْحُبُّ عَلَيْنَا وَأَنَا
 قَدْ قَنَى بِالْحُبِّ عُمْرِي وَمَقْنَى
 لِي أَنْفَاسُ كَجَمِيرٍ مِنْ جَوْشَمِ
 حَرِّ وَجَدِي وَدُمُوعِي بِأَنْوَى
 كَلَّمَاءِ بَنِي وَأَشْكَو وَلِي
 وَإِذَا جَنَّ الدُّجَى أَبْدَى الْبُكَاءِ
 لَيْتَنِي كُنْتُ أَرَى يَوْمَ النَّوَى
 قَدْ تَصَبَّرْتُ عَلَى خَلِّ الْأَذَى
 لَا تُوقِ لِمُصَابِتِ أَبَدًا
 كُنْتُ أَرْجُو أَنْ تَصِلَنِي بِالْكَرَمِ
 أَنْتَ فَطَّمْتَ النَّاسَ بِالْحُسْنِ كَمَا
 أَصْرَفَ الْقَوْلَ عَنِ الْهَمِّ وَالْدَعِ
 وَأَثَرَ الشَّيْبِ طَرًّا وَأَمْتَدَحِ

يَسْلُبُ الْعَقْلَ بِحِطِّ إِنْ تَطَرَّ
 يَجْفُونَ نَاعِيَاتٍ ذُجُونِ
 مِنْ هُمُومٍ وَعُمُومٍ وَمَكَا
 قَدْ قَنَى بِيَتْرِي وَذَاعَ السُّمُومُ
 غَامِرٌ فَبِهِ عَلَى حَكْمِ الْقَدَرِ
 بِالْعِنَا بَوَيْ وَلَيْلِي بِالسَّهَرِ
 وَدُمُوعُهَا طِلَاطُ كَالْمَطَرِ
 جَمَلًا لِي بِتَرِّ مَاءٍ وَشَرِّ
 فَضَلَاتِ الْعَاذِلِ مِنْ وَجْدِي
 مِنْ لَهْفِي شَوْقِي إِلَى وَقْتِ السَّعَرِ
 لِبُكَائِي وَنِسَاجِي مِنْ أَثَرِ
 قَبْلَ ذَا وَالْيَوْمُ مَا لِي مُصْطَلَبِ
 لَكَ قَلْبٌ قَاسِيٌ مِثْلُ الْحَجَرِ
 لَكِنْ النَّوْمُ لِحَبْنِي هَبْرَ
 بِالْفَتَى مَوْلَايَ قَدْ فَاقَ الْبَشَرَ
 ذَكَرَ مَنْ تَهَوَّى لِأَيَّامِ أَحْزَرِ
 سَبْدًا مِنْ آلِ فَهْرٍ وَمُضَى

ناصِرٌ ذَاكَ الْإِيمَانُ الْوَدْعَى
 قَدْ رَفَعْنِي فِي الْعِلْمِ حَتَّى أَنَّهُ
 طَبَّبُ فِي الْأَصْلِ وَالْفَرْعِ مَعًا
 إِفْتِحَارُ النَّاسِ فِي الْفَضْلِ وَذَا
 هُوَ كَالْبَحْرِ مُحِيطٌ بِالْعُلَى
 هُوَ فِي الْأَصْلِ شَرِيفًا وَعَدَى
 مِثْلُهُ فِي الْجَسَدِ أَنْظَرُ فَرَى
 وَلَهُ كَفٌّ كَرِيمٌ فِي الشَّدَى
 يَا لَهِ مِنْ بَذْلِ لِلْفَقَرِ
 يَا فَرِيدَ الْعَصْرِ عَلِيًّا وَتَقَى
 حَارَفِي وَصِفِكَ فِكْرِي وَلَنَا

الَّذِي مِنْ فَضْلِهِ الدُّبُّ النَّصَى
 مَلَأَ الْأَفَاقَ ذِكْرًا وَاشْتَهَرَ
 وَهُوَ لِلْجِدِّ كَهْضِينَ مِنْ شَجَرِ
 قَدْ تَبَاهَى الْفَضْلُ فِيهِ وَافْتَحَرَ
 وَالْوَدَى فِي جَنْبِهِ مِثْلُ الشَّمَرِ
 أَشْرَفَ الْأَمْرَانِ عَلِيًّا وَابِرَ
 أَشْرَفَ الْأَعْضَاءِ طَرَا الْبَصَرِ
 يَجْلُ الْغَيْثُ إِذَا الْغَيْثُ قَطَرَ
 كَذَلِكَ مِنْ كَسْبٍ قَدْ جَبَرَ
 يَا مَنْ الْفَضْلُ بِهِمْ قَدْ مَا فَخَرَ
 فَلْتُ فِي مَدْحِكَ شِعْرًا مُحْتَضَرِ

عِشْرَ عَيْدٍ وَسَعِيدًا بِالْهِنَا
 مَا مَنَى فِي الرَّؤُوسِ غَصْنَ وَثَمَرِ

تتمه قصاید و عنریات و عنبر

که ساحت وطن از خون گرفته رنگت شقیق
 که خاندان عسکریز وطن گرفته حسدین

سزد اگر در اشکم شود بر نکت عقیق
 سزد که از لفت حسرت و لم کباب شود

تمام مملکت آتش گرفت و این قوم
میان ملت اگر مصلحتی شود پیدا
اگر بقوم نصیحت کند مسلمانان
بهیچ روش متاثر نمی شوند این قوم
چنان شدند که رفتار فقر و عاقل
رمتی نماند به جسم و وطن زی که دول
چنان شده است که کار دولت و ملت
نه فکر قوم و نه اندیشه وطن مارا
به نفع ذاتی افکار ما بود معطوف
خواص قوم کنند از پی مقاصد خود
بزار حیف که ایرانیان ز خود و بزرگ
بر ارجیف که در ملک دایر است هنوز
اگر ملک خیانت کنند اگر خدمت
نظام ملک پریشان و کار مختل
تبا شده مکاسب ز فقه امنیت
پی تار ب خود افتتاح مجالس را
بدایع حالت ملکی که از عرض در آن

نمی شود مستی قیظ ازین سیببات عمیق
کنند او را جحش سال از غرض تفتیق
کنند مذهبش و بهمان که شد ز ندیق
نه از ثبات دشمن نه از عتاب صدیق
که از جادو شاید نمودشان تفریق
کنند دولت مارا ز هر طرف تضییق
که از کشودن آن عاجز است شکر و فیتق
که هر دو را بر ما نیم ازین بلای مضیق
چو چار پا که بود هم او بسوی علق
بسته بندی و عصیان عوام را شوق
بپار کین رذایل تمام کشته غریق
رسوم دوره و حشت اصول عتیق
نه پریشانی بود اندر میان و نی تحقیق
نه انتظام بود در محاسن و نی تفتیق
کسا کشته تجارت ز قاطعان طریق
فکند اند بزرگان بعد از تعویق
نه حکم شرع و نه قانون نمی شود تطبیق

ازین فتنه و ن بود ذاتی که دشمن دین
 بتوپ کینه زند معبدی مقدس را
 زمین مروت پاک امام هشتم را
 مصایبی است وطن را که از شنیدن آن
 زبیکه خوار و زبون گشته ملت ایران
 در این زمان نبود خوار تر از ایرانی
 نفاق شد سبب این فساد و ذلت
 نفاق مالی گمنام است و هیچکس از

کند بهار عزیزان قوم را تسلیم
 که در شرافت و حرمت بود چو بیت عتیق
 کند ز خون ستم دیدگان چو کان عتیق
 بیان لاله شود و اغدار قلب رقیق
 بزیر پای اجانب شد و چو خاک سحق
 میان نوع بشر ماتی ملی التحقیق
 اگر تر بود انصاف میکنی تصدیق
 بر دمان منافق نمید بدتوسیق

همیشه ذکر وطن میکند بدیع غنور
 که این حدیث بود به زهر بیان رشیق

نیز در حسب حال وطن شر مایه

ز بس اخلاق ملت گشته فاسد
 نقد و تنگنای جبر و شدت
 ازین اخلاق فاسد ملت ما
 ازین اخلاق فاسد خیمه مارا
 ازین اخلاق زشت و خونی ناپاک

وطن شد بستانای این شدا بد
 چو قومی را شود اخلاق فاسد
 شده محسوسم از کسب فواید
 چو سکت افکنده در گردن قلا بد
 حقوق خویش را شستیم فاقد

بیت غنور
 کعبه است

این شعار بدر
 کشیدن علماء و
 مسلمین ملت

است در روز
 عاشورا

۱
مکایه
جمع کیده
معنی جید است

چو قومی شد فرد در جس اغراض
شود محسوس و م از فیض سعادت
شود ناچار محکوم اجانب
ز اول تا آخر هر بلای
ازین اخلاق فاسد بوده هست
مانده خون صالح در رک ما
همه معترض همه با هم منافع
نه دولت راتی از ما مساعد
همه با همه گریختیم و دشمن
همه عنبر قیم در چرکاب اغراض
همه اغراض خود را می پرستیم
روایل پیش ما تقدیر است رایج
سران قوم را در سیه نباشد
قصور از ما است در هر حال و کوم
برای انتباه قوم هر چند
زبد بختی نکرد آن داد و ستد
تو کوئی مرده اند این قوم بیکسر

چو قومی شد ملوث در مناسد
شود ممنوع از نیل مقاصد
قد چون صید در دام مگاید
که آمد بروطن از خصم جاحد
خدا و خلق بر این قول شاد
ز بس مارا طبیعت گشته فاسد
همه مفید همه با هم معاند
نه ملت را کسی از ما مساعد
همه بر یکدگر چون خصم عاصد
ز رند و لوطی و اخوند و عابد
ز شوخ باده کشش تا شیخ زاهد
فضایل نزد ما کسی است کاسد
بجز اندیشه صعب او شاد
فلک خد است و طالع نامساعد
خرد شنیدند از باب حسد
اثر در ملت بی حس خاد
ز بس بی روح دبی حالند و باد

برای خط خود تا ماکریم

سراسر متحد چون نفس واحد

محال است و محال است محال است

که ایران دارد از این شایه

در کجاست بصره فرماید

و لم از بصره بزار است و از خلق دل آزارش
بجای مردمی دارند خلقش مردم ازاری
شود منفور پیش مردمان مقلدش هر کس
بسی جای است باشد که شخص فاضل کامل
تمامی جهالت می کنند و نادین کشور
اگر چون یوسف مصری عزیز ادرین ملکت
میخار فی الملک بسیار گردد و چنین جانی
مواست آن چنان رفته است از مردم که گریان
نه جای زیستن باشد چنین ملکی که نگاش
نه مسکین را بود آسایش از اشهر ارمیا کش
دیاریر که بود نعمت مهنت و صحت
بنانی چون مخمل کشت و شرف شد بیریانی

بچشم گشته چون ندان فضای باغ و گلزارش
در آزار هم کسی از مردمان مردم ازارش
مذهب است اخلاش منور است افکارش
قد با مردمان ناقص با کس سر و کارش
ز بس باشد متاع فضل بیرونق بازارش
بخرنج بخرش بفروشد کس نبود خریدارش
کسی از راه آمد روی منی کرد و پرستارش
خورد روز و شب از غم خون دل کس نیست بخارش
نی خوابند شبها تا سحر از ترس اثرارش
نه منعم را بود امنیت از دزدان طارارش
همان بهتر که از دوازش بند درخت دیارش
نه شرط عقل می باشد شستن زیر دیوارش

اتم فرسود از آب و هوای عافیت سورش
نه غمخواری که ز نکت غم بر و از جان ناشادم
نه یکت محرم که مرا هم بر نفسد بر زخم ماسورم
گرفتند دامنم خار تعلق و رنه یک اتی
روان بود اقامت در چنین شهری که در خیامان
جسمم باشد آن شهری که عیشش تلخ می باشد
بر وادی که شد عیش منقص ز ریخسار آسجا
شرط زنده گانی در حضر چون بر تو شد مشکل
که مر واریه غاشان تا نیاید از سد فرون
عیوب مملکت را بهما با فاشش کفتم من

خلیفت
هر دو دست
است

دلم رنجید از اخلاق خلق زشت کردارش
نه دلدار می که این تسلیت یابد ویدارش
نه یکت بخدمت که در دود کتم در خدمت اظهارش
نی ماندم در این کالخن اگر کاشش شود و تارش
کنند از فتنه هر دم روز روشن چون شب تارش
چو جنت کربود شیر و عسل جاری در انهارش
کمن کدم توقفت کربود از لعل که سارش
سفر کن کز سفر آستان توانی کرد و شوارش
بفرزد کو بری مجهول باشد قدر و مقدارش
نه بیی دارم از اغیار و نی امید از یارش

امیدی نیست در بسبودی این مملکت هرگز
که امروزش بود بدتر ز دی و امسال از پارش

در حق روزنامه ترمیت فرماید

دانش صحیفه است ز دیوان ترمیت
حیران شد از بلاغت عنوان ترمیت
نورسته غنچه است ز بیستان ترمیت

حکمت نشانه است ز عنوان ترمیت
سبحان که میزنند مثل در فصاحتش
فوز و صلاح و عزت و اقبال و ارتقا

نغمه باد بهتار نغمه بلبل همنوا
 بر زبر شاخ و سر و نغمه سر ایدند و
 کل بحین شاد بلیست عشوه کرد دلربا
 جلوه کنان آمده سنبیل چون نو عروس
 از رشحات هوا و زقطرات سحاب
 عاشق و نحسته ایست و تسمی ناله باغ
 برق دامم کند خنده چو دیوانگان
 بسکه نماید خروش رزم کند از وی خوش
 عقل بود در گفت گوی عیان شد باغ
 و چه خوش است این زبان رخت شید باغ
 فصل بهار ان خوش است وصل تی لاله رخ
 بی صنم کلفزار بی می و بو بس و کنار
 باید در فصل گل کام و تمتع گرفت
 باید نوشید می گز پیی دفع طلال
 چاره کرد و غنیم باد و در غم بود
 وقت غنیمت شمار عیش بکن پیش از آن
 فصل بهار ان بدیع بذله سرانی کند

طبت
 بونی خوش
 است
 خصیب
 سبز و خرم
 است
 این
 ناله
 نجیب
 سکرینه بلند

لبیب
 عقلت
 غصن
 شانه
 درخت
 طیب
 شاداب
 تر و تازه
 زبیب
 شمشیر

در غم نام

مخالت که خند می بیند

برده ز جانها قرار برده ز دلها شکیب
 یا کند ز شاخ و سر بر سر مست خطیب
 غار بد امان او چنگ زد چون رقیب
 زلفات او را صبا کرده پراز شک و طیب
 کشته زمینهای فقر خرم و سبز خصیب
 گر غم حرمان کند گاه این که نجیب
 رعد پیانی ز نغمه چو دیو مهیب
 سیل چو از کوه سار روی کند در شیب
 این همه زیب و نکار این همه نقش عجیب
 بامی و نقل و کتاب باد و سه یار ادیب
 خاصه بطرف چمن و اثره نهان از رقیب
 خوش نبود نو بهار در بر شخص لبیب
 از صنمی شوخ و شک تازه چو غصن رطیب
 نیست در کمر شربت عیسیر زیب
 از من اگر باورت نیست پرس از طیب
 گزینی صبح شاد آب و شام مشیب
 گل چو شود آشکار نغمه کند عند لبیب

بگر سخن که حاصل خواص و شکرت است
 خواهی که از دقایق حکمت خبر شوی
 نزدیک شد که دوره نکبت برسد
 روشن فضای تیره باشد چو رونود
 ملت کند ترقی و دولت شود قومی
 دلهای مرده زنده و آگاه گشته اند
 کوئی که منظومی شد انفاس عیوی
 خبر خبر منشی فاضل ذکاء ملک
 آن خادم وطن که شب و روز در وطن
 از چشم زخم حادثه ایمن بود مدام

تأبند که کوهری بود از کمان تربیت
 بگردد به پن به ججت و بران تربیت
 در ملک از میامین دوران تربیت
 از برج فضل اختر تابان تربیت
 که بعمل کنیم به فرمان تربیت
 از انتشار حکمت و عرفان تربیت
 در خانه دبیر سخندان تربیت
 که ز بختش بپاشد به بنیان تربیت
 با عیبت در تشید ارکان تربیت
 که امروز اوست سلسله چنان تربیت

قطعه

حضرت ممتحن زراوده طبع
 شعر لغری ز روی محرو صفا
 تحفه از انفایس سخنش
 خوش پیامی بر غنم پیکانه
 چون سلیمان که مرغ خوش خبری
 نغمه دلکشی ز انفایسش

غزلی پیش با فرستاده
 نزد اهل و فافرستاده
 از طریق صفا فرستاده
 در بر آشنایان فرستاده
 سوی شهر سیبافرستاده
 چون نسیم صافرستاده

از سیرا پرده هسته یک خود
 راست گفتی ز درج افکارش
 صاف بیدرد از خم نظمش
 طبع او خوانچه است پر نعمت
 شادم از التفات او که مرا
 در جوابش بدیع ^{منقطع}

دستری دلیر با فرستاده
 گوهری به پر به با فرستاده
 جسده جانقرا فرستاده
 روح را زان غدا فرستاده
 صیقلی عنبر دافرستاده
 باد عا و ثنا فرستاده

قطعه

شب مایه تاب لطیف خوشی
 بهار طرب آور حنرمی
 زهر نعمت آماد شب چهره
 دشت و تار و خواننده خوشنوا
 رفیقی دوسه بهدم محسوسه بان
 نباشد بر مردمان لیب
 اگر این سعادت نصیبم شود
 تو گریستن گریستن عشق

بهر مهربان و لبه مهروشی
 نسیم روان پرورد گلشی
 کباب لذیذومی بهشتی
 نگاری حریص و ندیم کسی
 بهشت شب به وضع خوشی
 ازین خوشتر در جهان را می
 ندارم دیگر از حد خواهشی
 بفهم حسد چون بزافشی

کشت
 بمعنی خوب
 است
 زاش
 عیش و
 رحت

در تاریخ فوت مرحوم پدر خود فرماید

بد ز ماه جمادیک ز شهر

سال معفور و روز پنجشنبه
 ۱۳۲۶

<p> پدرم نصرت‌الوزارده‌راد و آنکه اندر مکارم حلاق گفت لب‌تیک داعی حق را رست از بند این تن خاکی شد روان سوی روضه رضوان روز روشن ز فوت او بر من طاق شد طاقم ازین حسرت از غم این مصیبت عظمی خواست تاریخ سال فوتش را تا که آن با تفتی ز عالم غیب </p>	<p> آنکه چون آفتاب بد مشهور بود ممت از همجو آیه نور رفت اندر جوار رب غفور رخت بر بست ازین سراسر اخور کشت با اولیای حق محشور کشت تاریک چو شب دیکو جفت بارنج شد دل رنجور رفت از خاطر م خیال سرور خامه ام بر ورق کند مسطور گفت تاریخ فوت او مغفور ۱۳۲۶ </p>
در تاریخ فوت مرحومه والده خود فرماید	
<p> در سیدوسی و یکت پس از الف افسوس که مادر عزیزم فرخنده زنی که در نجابت خورشید ندید سایه اش را بدو نمود این جهازا بر تافت رخ از جهان فایده </p>	<p> در شام ششم ز ماه شعبان آن مهر سپهر مهر و احسان بد مایه فخر نیک مردان از اول عمر تا پایان شد ره سپهرشت رضوان بشتافت پی لقای یزدان </p>

زین غمگده کرد مرغ خوش
یکم تبه رشته تعلق
از داغ مصیبتش دل من
شد چاک مر از فرقت او
تاریخ سینه وفات او را
فرمود بوی سروش رحمت

پرواز بسوی عالم جان
بگست ازین سرای ویران
بر آتش غصه کشت بریان
پیراهن صبر تا بد امان
میخواست کند بدیع عنوان
تاریخ وفات او است غفران

۱۳۳۱

عند

شد از عرق شب و شینه روی جانان تر
چنان ز زلف و رخت شد خجل کل و نبل
بسان ابل ریا دعوی تقدیس خشک
ز رطب و یابس کیتی مرا چه خط که مرا
چگونه خاک کنم بر سر از عمت که شده است
عجب نباشد اگر پای تو سنش لغزد
گذشتی و نتوانست به بینم سیر
دلیل اینست که توئی قاتل من مسکین
مرا که آب گذشته است در جهان از سیر
بدیع راست مسلم سخن که از شهادت

چو برک کل که شود صبح دم ز باران تر
که گشت از عرق شرشان کاستان تر
نمی گنم که ز عشقت مرا است دامن تر
ز غصه کامم بود خشک و چشم کریان تر
ز اشک دیده من ساحت بیابان تر
که شد ز خون شهیدانش صحن میدان تر
ز بسکه بود مرا از سر شک مژگان تر
بهمین پس است که از خون ترا است پیکان تر
چشمم اگر شود مستقیم و دامن تر
نکته است کسی شعر را بدینسان تر

آنکه مهرش بسویدای دلم جا دارد مرد را اگر بد می زنده کند نیست عجب قرص خورشید بود زرد بسنگام طلوع با چنین خلق خوش و خلق کجائی که ترا است هر روز که آفتاب بدست آمده است چشم گریان مرا هر که شب بیدار دید در غمش سوختم و نیست غمش وین عجب	تا کی با من پیدل سیه غوغا دارد آنکه در لعل لب اعجاز میجا دارد کویا خجلت از آن طلعت زیبا دارد گر مجهس تو کسی دل بد جا دارد کز لب لعل تو یک بوسه تمنا دارد گفت این چشمه مگر راه بد را دارد شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
کی کند گوشه چشمت ز تفقد بدیع آنکه هر گوشه دو صد عاشق شیدا دارد	
ای که مانند تو در کل قبایل بنود تو پریراده ندانم ملکی یا قسری گر چه در ناز کی شاه کل عرفی نیست آه من سر دور خم زرد و دلم پر درد است	آدمی نیست که بر حسن تو مایل نبود کادمی زاده بدین خلق و شمایل نبود لیک چون قد لطیف متمایل نبود میش ازین عشق تو محتاج دلایل نبود
هر که از عشق مذهب نشود همچو بدیع لایق صحبت ارباب فضایل نبود	
عشق ناز نیشنی ز د آتشی بجان من هر کجا بتی بیند دل شود گرفتارش	کز حرارت آن سوخت مغز استخوان من این دل بلا دیده شد بلا سیه جان من

خواستیم بوی گویم شرح اشتیاق خود
 بیچکه نمی پرسد کیست این که همچون سنگ
 بسکه گشته کاهیده از فراق جانگانش
 در ارادتم شکی گز ترا بود جاننا
 در دل چو سنگ او هیچ اثر نخواهد کرد
 جان آمده بر لب یکدیگر می تامل کن

چون بدیش از مهر مهرش زبان من
 تا سحر نهد هر شب سر بر آستان من
 گشته چون پر کاهی جسم ناتوان من
 کن مرا آنچه میخواهی بهر امتحان من
 گر رسید باوج چرخ ناله و فغان من
 تا رسید بیایسم یار و لستان من

چون خضر بدیعا من عمر جاودان بلم
 کر شود تیرین من ماه مهستان من

ای که در بر صنی دکلش و زیبا داری
 ساده اندر بفل و باد به بینا داری
 جای دارد که برویم بر شرف خاک رهت
 کلشن خنی و از زلف و قد و چشم خمار
 این عرق نیست که از تاب می اندر رخ تو است
 این بدن نیست بدین نازکی و شفافیت
 با تو سپر خجسته زدن شخص صنی چینی من
 سالها شد که بود ای غمت می سوزم
 ای که از زلفش بر رخ خوبان کنی

عیش کن عیش که اسباب مهیا داری
 دیگر از بخت ندانم چه منت داری
 ای که بر مرد مکت دیده من جا داری
 سبیل و شاخ گل و نرگس شهاد داری
 ژاله است آن که تو بر لاله حمرا داری
 روح محض است که در جانم خارا داری
 کی تواند که تو باز و سیاه توانا داری
 روزی از لطف نفعی که چه سودا داری
 نتوان گفت که تو دیده بینا داری

باد در جام و فلک رام و دلارام بکام
دیگر از بخت بدیعا چه متن داری

ماهی که طعمه روی لطیفش کل زده آتش بخر من کل و بسل فکنده است چون مشتیان بسدن و پاریس شوخ من من ترک فارسی نشنیدم که زلف او از شیوه حمید ن و طهر زنگاه او معمار حسن بن که زلف لبان او نور از رخ منور او می کشد شوق	برپای دل ز طهره و لب بند غل زده آن سه دیباغ حسن که بریقه کل زده بریقه کل خساوه به کردن کل زده راه دل قبال چین و منفعل زده پیدا بود که یکد و سپیدانه کل زده بر چشمه حیات زیاقوت پل زده کوئی بچهره تربت ختم رسل زده
---	---

هر کس نفیست راز عم عشق چون بدیع
زیر کلیم از ره غفلت و اهل زده

در کجوش شوخی

ز شوخی بر پیرایه شوخیار ز شوخی بسی دوست دشمن شود ز شوخی شود مهر کرم تو سرد ضرر بای شوخی بود و بشمار اِت الحَبَات مَزَادِعْ	که شوخی کست مرد را بوقار که شوخی بای محبت بود چهره زه گهی کرد شوخی مکرد بگو گشتم اکنون کی از همنار فازد بع بها ما شدت محضد
--	--

ترجمه آن را بفارسی نموده

شاه پستی سپودر شاهوار

کشته در تازی ادیبی نکتهدین

آنچه خواهی بدرو روی بکار

کای برادر زندگانی مزرعه است

الماء والخضر آفر والوجه الحسن

ثلاثة بذهبن عزفت الحزن

ترجمه آن را بفارسی نموده

سبزه و آب و صورت خوشگل

غصه را میرد سه چیز از دل

إذا قبل أول السيف خي من العضا

الم نذر أن السيف ينقض قدوه

ترجمه آن را بفارسی نموده

اگر بگویند که شمشیر به از چوب بود

می ندانی که شود کاسته قد شمشیر

تاریخ کتاب مستطاب است

کنجینه لولو خوشاب است

دستش که اعطاء با حباب اخلا

در عهد شهنشاه جهان احمد والا

چون غیث میراست

کش سده رفیعست

کنجینه پر کوهر و پر لولو لا لا

از طبع حسن نام و حسن خلق ادیبی

از سبکه منعست

کش طبع سرعست

برداشت سیر و از پی تاریخ نکفتا

بنوشت چو این نسخه که محمود جهان است

این نسخه بدیعست

دانش که ضعیست

خوان
نمود

حسن خلق
نمود

در روز جشن تاج گذاری اعلی حضرت اقدس احمد شاه قاجار فرموده اند

روز شادی است بیاقده می نوشیم	دل ز غم پاک بشوئیم و بشادی کوئیم
باید امروز بر جامه عشرت پوشیم	سر زده بار بار باریا بفروشیم

وجه آن هر چه شود صرف می و سوده کنیم	سازو بر کی پی عیش و طرب آماده کنیم
-------------------------------------	------------------------------------

روز شادی و نشاط است هنگام است	روز تیوج شه ملک فریدون و جم است
یکدم از عیش میاسای که دم منقنم است	انچه عیش و طرب امروز کنی بیش و کم است

زانکه دارای جوان سر و اسکندر فر	در چنین روز نند تاج کیانی بر سر
---------------------------------	---------------------------------

ماش میا لد از این جشن همایون ایران	ملکت غرق سعادت ز کران تا بکران
خلق ایران همه از مردوزن و پیر و جوان	چون کل سوری از این سور و مسرت خندان

لب پرا ز خنده رشادی همه یاران و طن	مینت کرمان و دل افکار کسی جز دشمن
------------------------------------	-----------------------------------



شب خفیت شد و اندر پیش صبح امید	گو کب دولت با از افق بخت دید
بر رخ ملت با چرخ مقبس خندید	ملک را دوره شو شهنشاهی و اقبال رسید



ای جوانان وطن عشرت و شادی بکنید	عیش بر غم خود ان و اعاد می بکنید
---------------------------------	----------------------------------

جشن تیوج شهنشاه غیور است امروز	سوسم عشرت و هنگام سرور است امروز
--------------------------------	----------------------------------

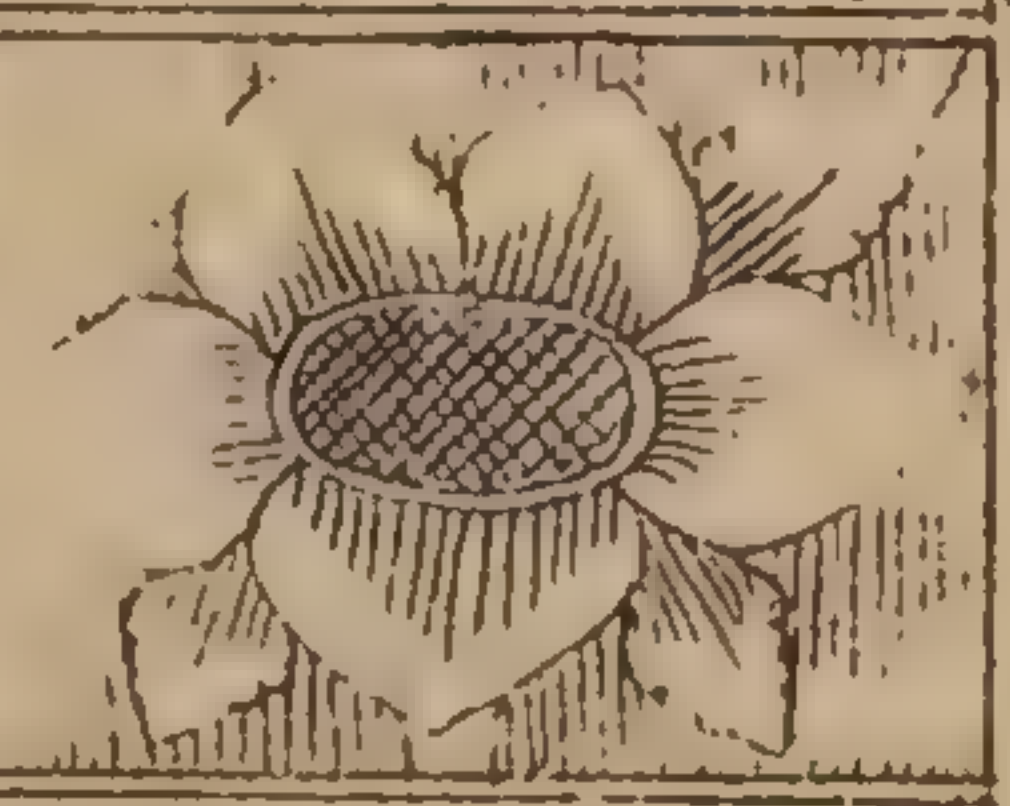
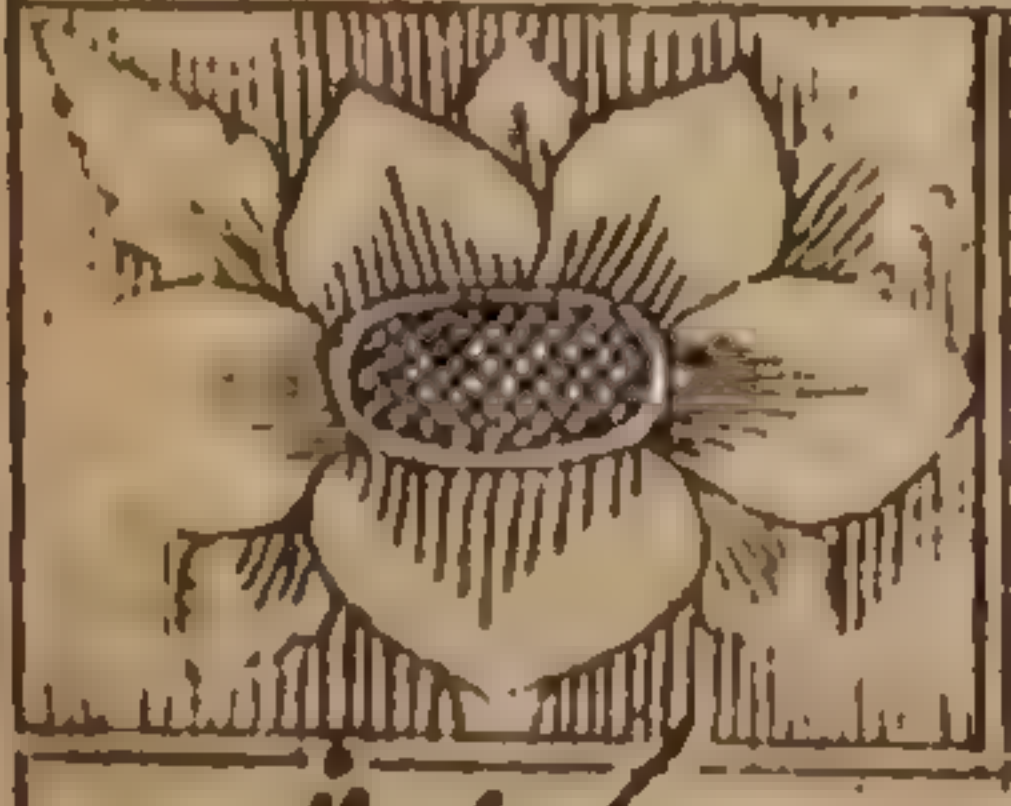
در دیوار پراز وجد و جور است امروز  موسم عشرت و هنگام ضرورت امروز

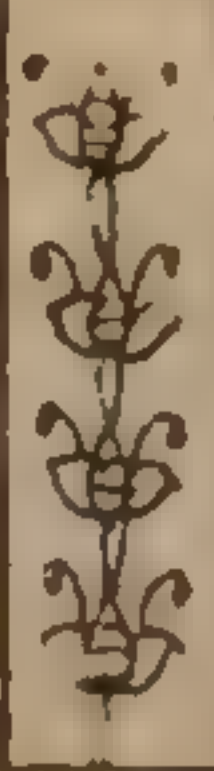
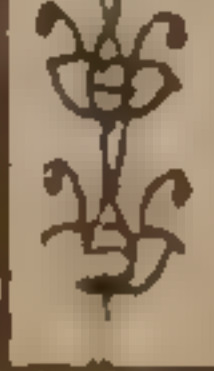
که با قبال شه فرخ فرخنده خصال
رو نموده بوطن دولت و مین و قبال



بانگ شادی رود امروزمایه تمامه  که با عزاز و شرف خوروشید کلاه
وارث تحت جم و نسیر کی احمد شاه  همچو خورشید که در بیت شرف یابراه



تکیه بر سنده شاهی عجم خواهد زد 
بر سر اکلیل شهنشاهی عجم خواهد زد 

شاه محبوب جوان ماه سپرد دولت  انکه کرده برضا منتجب اورا ملت
پرورش یافته در دامن مشروطیت  کشته خرم بودوش زمین حریت

هر که در مملکت امروز وطن خواه بود 
باید از صدق پوا خواه چنین شاه بود 

ملک ایران چو عروس است و ملک و اما  از دل و جان همه گویند مبارکبادش
باد پیوسته دلش منعم و خاطر شادش  مملکت باد چو فروس ز عدل آبادش

دشمن مملکتش را از حسد انفرین باد 
این دعا از من و از خلیل ملک آمین باد 

ای شهنشاه جوان بخت که بر تخت کیان  زده تکیه بصد کوبه و حشمت و شان
قدر این مملکت و ملت ازاده بدان  یاد کار راست زنجیر و دار ایران

حرف دال در قصید

<p>هم سیری ز اندیشه فارغ هم دلی آرام دارد این چنین آغاز بودش تا چه در انجام دارد هر که در دل عشق سر دی خوش تو سیم اندام دارد پس چرا از خال لب دانه ز کیو دام دارد بر سر سر کام چون من عاشقی ناکام دارد گریه ترک چشمشش قصد تسل عام دارد کرد بان و دیده ساقی پسته و بادام دارد بزم عهد است اندرین دم آنکه بر کف جام دارد بخرد آنکس که ایندم محنت ایام دارد در دهان آب آتش کون صهبای نام دارد جز آتش که مارا جمله شیرین کام دارد سر خوش و سر مست ازین می بویج و شام دارد آنکه دل آرای را می سپویدر تمام دارد</p>	<p>هر که اندر بر نگاری چون تو سیم اندام دارد در نخستین منزل عشق از کفم شد عقل و دانش جوی خون از دیده میباید روان سازد به حسرت گزندار چشم شوخت قصد صید مرغ دل را فی من تنها سپردم دل بعشق آن پر سیاه رخ از چه ز ابروی کجش شمشیر بر کف راست گیرد راحت رو حست یاران راح ریحانی دایندم فصل نور و راست و از گل عشرت اندوز است باغ از لاله محنت راغ از ژاله مرصع تا با کردم ز نام و شکست ای ساقی باقی تلخی می نیست عیب وی که سبت الحق مر مقصدم زین می می توحید میباشد که وحدت حضرت سید علی آن محور قطب طریقت</p>
---	--

من کجا و اندیشه مدحت که سیه تا پا بد سیاه

طبع ناپخته نگر کاندیشهای خام دارد

در شکوه از آسمان و لغت حضرت امیر مومنان

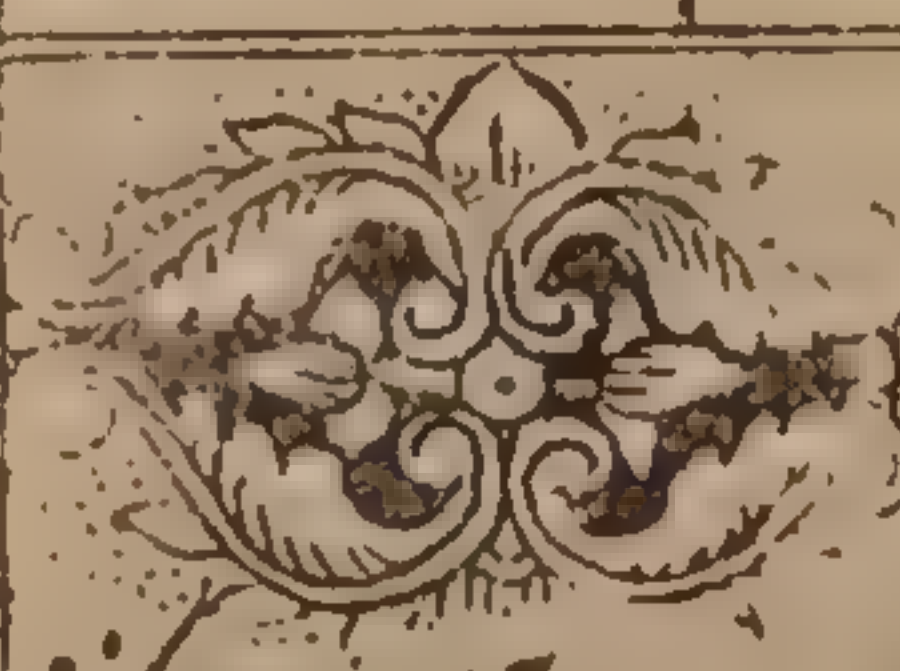


بوت شد منتقل این خاک ز کا و س و قباد
سعی کن تاندهندش ز خیانت بر باد



ملکت راز عدالت همه آباد بکن
دل غمیده مار از کرم شاد بکن

تا توانی همه معدلت و داد بکن
صف ساز از فشار ستم آزاد بکن

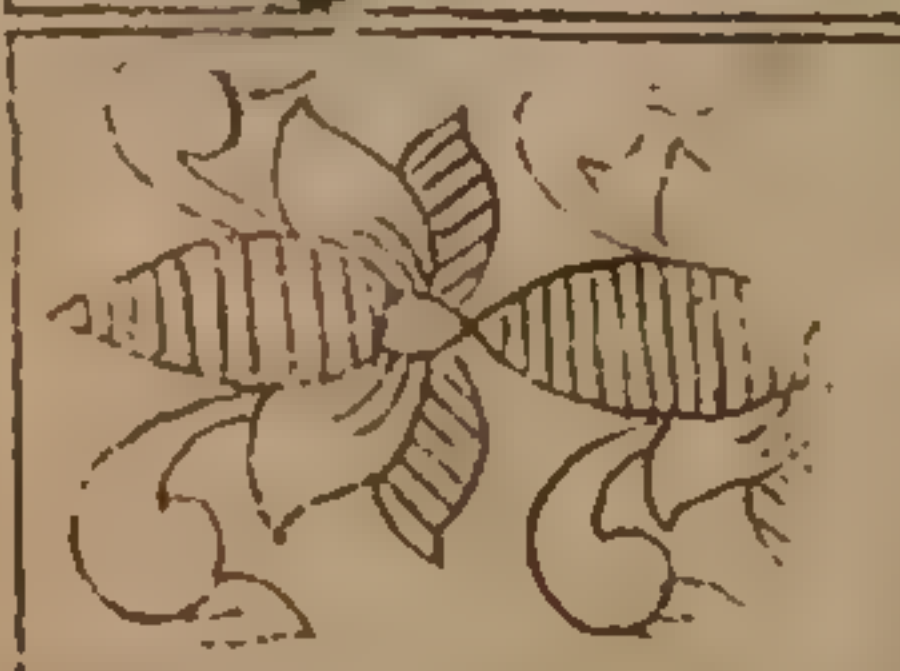


که شه عادل محبوب رعیت باشد
محترم در نظر عامه ملت باشد

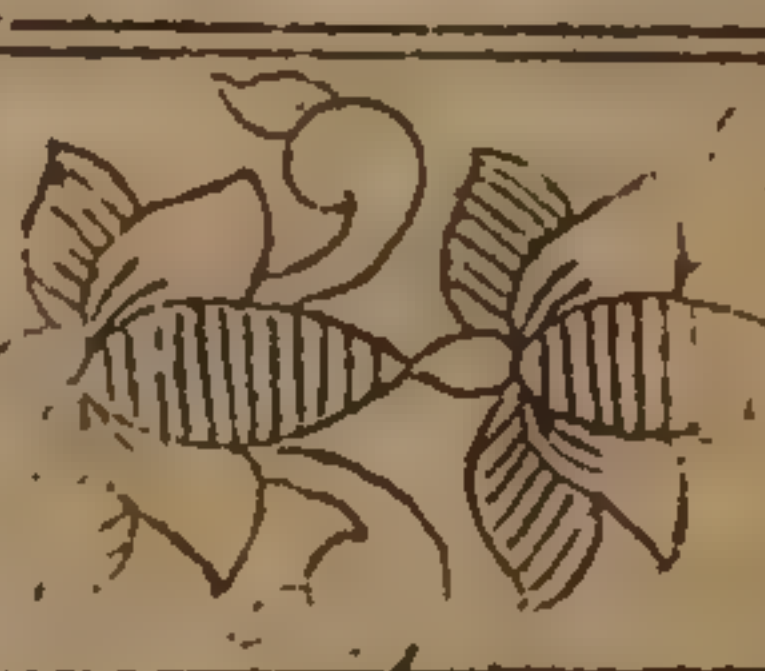


حفظ فرزند بود واجب از اسیب و گزند
به خدائی که بر افراشته این کاخ بلند

پادشه بچو پدر هست و رعیت فرزند
انچه بر خود نپسند ی بر رعیت پسند



که رعیت ز شه خویش رعایت یابد
همیچو که جانب عصیان و فتن نشنازد

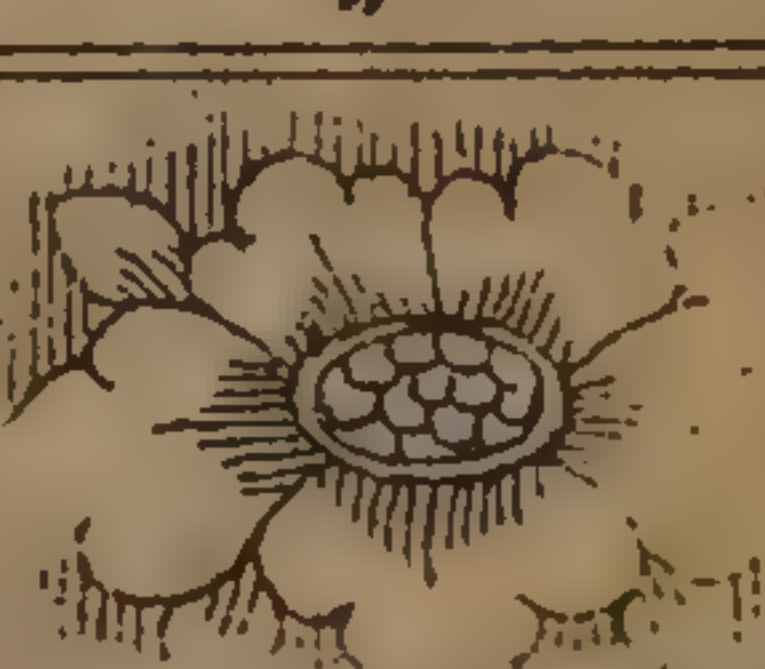


کادم جا اهل نادان نبود لایق کار
باشش بزار از این مردم مردم ازار

کارها را بکف مردم و انا بسیار
ستبدین را در پیچ و طیفه مکار



ستبد دشمن ملک است و خیانت پیشه
تا توانی بکن از دشمن ملک اندیشه



که نمایند بکار وطن ما احسان
خاصه آن دشمن بدکیش که از نیت شمال

ملکت را دو عدو هست خبیث و محال
کرده دین و شرف و دولت ما را یامال

بسته بر دولت ما راه ترقی و نجات

بر سر ملت ما تاخته با خنیل سلاح

سرزمینی که بد آرا که نوز و طوس
رو س چشم طمع انداخته بران افوس
بگر امر وز که از شومی بخت منجوس
انچه بر ما کند از ظلم و ستم دولت روس

ای چکه لشکر خون خواره چنگیز نکرد
بلکه خنجاک چنین ظلم و ستم نیز نکرد

دشمنان دگر می هست شها ایران را
هیچکه در بر خود راه ده ایش ترا
فرقه مر تجعینند بدانید این را
دور کن از وطن این فرقه بیو جدا ترا

زانکه اینطایفه مکروب فساد
بر چنان زمره معند ز حد العنت باد

تا جهان است تو شاهش ایران باشی
خرم و تاز بهی چون کلستان باشی
بر سه ایل وطن سایه یزدان باشی
با دل بنیم و شاد و لب خندان باشی

دشمن مملکت و دولت تو باد هلاک
با د مملکت ز وجود سپه خارجه پاک

در وصف بهار فرماید

دی رفت و بهار خرم آمد
آمد شه نو بهار و از کل
ان فیض سحاب بهمن و دی
از نایبه های نو دمیده
باغرت و احترام و سود
آذر پیش سپاه حید
شد پر ز گل و کیاهند
شد حلیه بوستان مجدد

سود
بهار خرم آمد

فد
صحر

مشت

بامون ز تموج نباتات
 شد نقش بوستان معطر
 هم عارض یاسمن منور
 از انجیره سایبان حکمت
 قوس قمری چو طاق نصرت
 اوراق بنفشه را نموده
 در سبزه شقیق سرخ رسته
 بر برگ خسته شبنم صبح
 گل چون قدحی بود ز بایقوت
 ز کس چین نمی درخشید
 دانی چه بود قرین گل خار
 در محن حدیقه سرو حرم
 بر شاخه نشسته است
 مرغان بهار دورتر
 یا کودک مبتدی که خواند
 از قلعه کوه سیل حار
 در باغ همی پرند مرغان


آید نظیر چو کبک به اسود
شد غالیه دان گل پرازند
هم طره ضمیران محبت
بر دره و کوه ابر مست
بالای افق شده میشد
شیرازه کرچین محبت
مانند عقیق بر زبر جبه
اقتاده چو کوهر منصف
کاندرو طش نهند عجب
چون در فلک شیر فرست
بایار نکو مصاحب
طوبی است به جنت مخلص
چون پادشاهی پرو می مند
مانند برهمنان به معبد
هر دم پی حلقه در س آبید
ای لغزه زند چو شکمین دو
ارشا نه شاخه زوج و مفرد

۱
برازند
عقربست

۲
منصف
معتبر
۳
عبد
الحسن
فرقة
نام شماره ۱۵

۵
عارف
کشف
و
چون

تشنه شد ز آتشین گل می نوشش و بعیش کوشش امروز هر کس نکند در این زمانش امروز که روزگار عیش است می خور که علاج در دفاست یا ری بطلب که بر گل و سرو تا باده و ساد است بنا شد	گلزار و در آن همنهار بود در بند و رع مشو مقتید از منم و خرد بود مجرود غافل مشوازمی مورد نمکن نشود مگر به این صد طعنه زند ز قامت و خد از عیش نمیرسی مقصد
---	---

اگر صاحب ذوق و اهل حالی اند ز بدیع را مکن رد	
---	---

در باره مذاق مردم حسب حال و وطن طریقه

یکی کفر و یکی ایمان پسند یکی گاه از صفت خویشید جوید یکی مزد عبادت را چو را بد یکی چون عارف سالک بخت یکی در سکند درویشی دراید که از وحدت که از کثرت بایند	یکی نور و یکی سیران پسند یکی چون بزرگواران پسند وصال خوری و علما پسند بقا و قربت یزدان پسند طریق مذهب عرفان پسند کلام یاوه و هدایان پسند
---	---

یکی با سجد و دستار چون شیخ
 بهائی از پی اخلاص جهال
 یکی در لجه کج سر زایل
 یکی چون یوسف اندر راه صفت
 یکی همچون زلیخای نظر باز
 یکی عیب خلایق را کند فاش
 یکی بهر دودمان از بهت و دون
 یکت از جهل مرکب نکته گیری
 علیل مستمند از روی حاجت
 میان جنب و بلیل فرق باشد
 چهل در پار کین منزل گیرند
 بقدر بهت خود هر که بینی
 امیر است بهت سلطنت را
 وزارت را وزیر دولت ما
 رعیت را بهر جا عامل سوء
 برای نفع خود دار و غم شهر
 وطن را مستبد از خست طینت

فریب مردم نادان پسندد
 طریق معوج شیطان پسندد
 چو مای خوشتر اعتیان پسندد
 برای خوشتر زندان پسندد
 هوای یوسف کفشان پسندد
 عیوب خوشتر اینان پسندد
 بکردن منت و دمان پسندد
 همی بر حرکت لقمان پسندد
 برای درد خود درمان پسندد
 که این ویرانه انبستان پسندد
 ولی لبیل گل و ریحان پسندد
 متاعی را ازین دکان پسندد
 برای منصب و عنوان پسندد
 پی تحسین آب و نان پسندد
 برای غسل بی پایان پسندد
 همی بهت باین دان پسندد
 میان آتش سوزان پسندد

<p> برای غارت عجمیان پسند وطن را بمیرد و سیاهان پسند متاع ممیه و المان پسند چو سبده تابع فرمان پسند همیشه ذلت ایران پسند دو چار غلبت و خذلان پسند خراب و بایر و ویران پسند بایران از دل و از جان پسند زوال و دولت ایران پسند ولیکن سیرت جوان پسند که خوی و خصلت انسان پسند بخود می رحمیت و حرمان پسند وجود و خویش را عریان پسند که کذب و ثمت و بهتان پسند که صدق بود و سلمان پسند رضای ایزد و متان پسند که هر مشکل خود آسان پسند </p>	<p> خوانین شایر مملکت را ز بهر خود سری سردار کشور بی اطلاق نقد ملک تاجر نهیر دولت همسایه ما را چرا این خلق الملک بداندیش همیشه دولت ما را از تقسیم زبده خواجهی سراسر ملک را سود بیای خیر اندیش بدست ولی بلژیکی بد نفس خائن یکی انسان بود در شکل و صورت میان خلق نکس باشد آنکس برای راحت و آسایش غیر نه آدم باشد آن که زبانه فضل ز کافر بدتر است آن نامسلان مسلمان حقیقی باشد آن کس بهر کاری باید شخص مسلم بود مرد مصاف و بهر آن کس </p>
---	---

بدیع از کار خوب دُرشت عالم
پسند و آنچه را وجدان پسند

در باره حب وطن فرماید

از سر ملک و وطن دفع بلا باید کرد
هر چه زین پیش نکردیم ز فرض و وجوب
عهد کردیم که در حفظ وطن جهد کنیم
چرخ اگر سوی وطن تیر بلا اندازد
بچه ابطال جان مال و سر و جان عزیز
گر کریبان وطن را نکند خشم رست
سخت بیمار بود مملکت ما امروز
کشته چاره وطن از تنم خشم غدا
هر که در محو و قنای وطن و دولت ما
هر که با ما نکند دوستی و مهر و وفا
با چنین ضعف بود حفظ حفاقت دشوار
سعی باید بنمایم بقدر امکان
خدمت از روی غرض خوش نبود بهر وطن
پیروی از هوس حب وطن ممکن نیست

فرض بر ما بود این سر فرض ادا باید کرد
گرچه قوتش نگذشته است قضا باید کرد
بر سر عهد خود امروز وفا باید کرد
خوشتن را پیر تیر بلا باید کرد
در ره حفظ وطن هر سه فدا باید کرد
چاک پیر این عمرش چو قبا باید کرد
درد او را بپیمه حال دوا باید کرد
چاره خشم بد اندیشش دغا باید کرد
کوشد او را به جهان محو و فنا باید کرد
دشمنش دشمنی و جور و جفا باید کرد
از پی بطیر فی کسب قوا باید کرد
از پس سعی توکل چندا باید کرد
بوطن خدمت پیروی دریا باید کرد
در ره حب وطن ترک هوا باید کرد

حیات و شرف
بمنظر طیر قفاست

۱
خوش
پیغمبر

گفته پیغمبر محب وطن زایان است
گفته شاه شهنشاه امرگ بود به از عار
باید آماده کنی قوت کافی آن گاه
بهر سلاح وطن چون و چرا لازم نیست
ما به حفظ وطن و ندهیم خود را
هر که در حق وطن شکر بگوید چو بدیع

گوش بر گفته و خوشتر است باید کرد
گوش بر گفته شاه شهنشاه باید کرد
با همه اهل جهان صلح و صفا باید کرد
وقع هر مفید چون و چرا باید کرد
حذر از پریشانی دیوان خراباید کرد
روز و شب در حق آن شخص دعا باید کرد

در باره القاب مناصب فرماید

شکر خدا در ایران از بهت بزرگان
از بهت رجال کافی شدند امروز
سر بنک و میر تومان سر قیب و میر نوایان
القاب مملکت را کرده ای هم چو پند
از القاب دولت صاحب لقب شدند
غیر از مناصب پوچ چیز دگر نه بینی
اندر میان کس بی لقب نمانده
خسب و سپه نخواهیم علم و هنر نخواهیم
از کثرت مناصب بی نیای گشتیم
سر دکنند مردم در بحر این مناصب

منصب شده فراوان القاب بشماره
سلطان و نایب فوج طفال شیر خواره
داریم افتد ما کانداز فلک ستاره
بر جی بلند کرده مانند یک مناره
مردان است غرض شخاص هیچکاره
در عرض و طول ایران تا میکنی نظاره
از پارس گرفته تا رند مابوده خواره
کایران ازین مناصب خوش میشود اداره
از عسکر پیاده و لشکر سواره
کونی مناصب ما بحر است بی کناره

این یک جفنگ حضرت آن یک دنگ خان	این مهمل الما لک و آن تنبل الضداره
رسوای عام شتیم از بکه بهر القاب	الفاظ نامناسب کردیم استعاره
اندر کتاب قاموس عربی ذکر نموده	کآن را لقب نکردند کاسبیته وزاره
زین کار کودکانه برعتل مانجند	پیران سالخورده اطفال گاهواره
در مملکت اجانب رو کرده ازدو جانب	و افکنده از ره کین بر جان مشراره
این صاحبان القاب امرور در گجایند	کز بهر دفع دشمن جویند راه چاره
از بس ازین مقوله گفتار با نوشتیم	همه خامه شد شکسته هم نامه گشت پاره
ملت اگر رشید است کافی است آنچه گفتیم	کز بهر شخص عاقل کافی بود اشاره

پند بدیع هر چند چون میخ آهنین است
اما دل بزرگان باشد ز سنک خاره

در باره لیکت فرماید

ای لیکت خبیث خورد خون خور	ای جانور قبیح ابر
عقرب نه و چو عقرب ازیش	هر لحظه زنی به جانم آرز
فضا ده و لیکت صدره	نیشش تو بهتر بود ز شتر
تندی و جنده و پیران	مانند شتراره های خگر
نشیم زنی و جی بدین	کاسپند جبد ز روی مجمر
از نیش زنی به جسم ریشم	هر لحظه سوز از زخم منکر

از بسکه پیایم زنی بنیش	شدریش تنم ز پای تشر
از ضرب بنیش تو چو کردون	شد صفح جسم من مجبور
شب تا ببحر منمیدوم خواب	از صدمه نیشست ای ستمگر
چون مار گزیده میخورم تاب	از دست تو در میان بتر
با بودن تو دو واج خار است	زیر تن من خسار بدتر
از بسکه حجامتم نمود س	خون در بدنم مانده دیگر
از بسکه تو خون من بکیدی	همچون زالو شدی تناور
گوئی که شده است در شب در	روزیت ز خون من معتدر
هر شب دهم از نیت و هیچ	با کت نبود ز روز محشر
درویش و غنی و پیر و برنا	از دست تو عاجز و مضطر
فی رحم کنی تو بر ساکین	فی شرم کنی تو از توانگر
ای کاشش نمیشدی تو پیدا	در فضل بسیار و در احمر
گشته ز شامت وجودت	مانند خندان بهار منکر
از رنج تو شد سیه چشم	فضل گل سرخ و بنره تر
القصه ریش تو در این فصل	شد صفوت عیش من بکدر

نفرین بادت سجان پایلی

از ایزد حسنالت و همیر

حرف راء

فغان از کردش چرخ ستمگر
 ز عتابش چو کشتان باشد مهاب
 ز گیوانش دو چشم نام پر از آب
 ز کین تو ز می بهش امش همیشه
 ز مضراب غم ناهب او دل
 ز جور تشنه او گردیده دالم
 نهال فضل از لبت دید بار
 نهد در کردن فتنه زانه افشار
 بدانیان رساند رنج بیه
 اگر کنی رنج آرد حسه دهند
 شب آستین بود تابشگری رو
 ز قدرش هر کجا دانش پرویش است
 ز کینش هر کجا آزاده هست
 مشو غره بمرش ای خردمند
 نشاید کرد بروی اعتماس
 تو نسل جو بشای کز ره لطف

که چون شب کرده روزم را گذر
 ز خورشیدش بدامان ریزم اختر
 ز بر جیش بجان دارم من آذر
 ز خون دیده دالم نام بود تر
 چو تار بر بط افغان می کند سر
 نشان تیر محنت قلب مضطرب
 درخت جگر عزت دید بر
 گذارد بر سر دیوانه افسر
 بنادان سپارد کنج پیر
 رساند بروی آسیبی ز آذر
 چه نکبت زاید از بکر سوز
 لبش از غصه خشک و دیده اش تر
 بهشت غم بود نالان و مضطرب
 که مهرش هست با کینش برابر
 که هر ساعت نماید رنگ دیگر
 بخت بخشد از هر سو و هر مشر

کیوان
 زحل
 جیمیس
 مشرعی
 بهرام
 مزنج
 ناهب
 زهر
 تیر
 عطار

در نصیحت فرماید

بدندان آهن و فولاد سوزن	بمهرگان رنگ از آهن رزون
بروی آب جاری لغزش کردن	میان خرمن آتش غنودن
بدون اسلحه اندر نیستان	شکار از چنگ شیر نر بودن
عسکر کوتاه و تدبیر ناقص	ز کار مملکت عفت ده کشودن
ز غفلت از گروه مستبدین	تمنای وطنخواهی نمودن
نمودن ضرب واحد را بواحد	بمقدار عدد آنکه فرودن
بود صد بار سنانتر که چون عجب	مطیع دولت بیگانه بودن

ز نامورین بدخواه اجانب
کلام زور حرف بد شنودن

ایچرخ فلک خداست تا که	جورت بمن خراب تا که
در هر دو مناد رنگ تا چند	در جور و جفا شتاب تا که
بر من خطاستم کنی چند	این کرده ناصواب تا که
از آتش ظلم جانمکد ازت	مرغ دل من کباب تا که
بی مهریت از حساب بگذشت	این کیسه جیاب تا که
ای کلک قضا بطالع من	نقشه که ز من بر آب تا که
ای طالع سرکش رمیده	از حجت من حساب تا که

ای شاہد سجت روی بنما

از همچو منی حجاب تا کے

بیدار بشو نه وقت خوابت

ایطالع خفته خواب تا کے

کن شکر بدیع و بایش خوشنود

با چرخ فلک عتاب تا کے

کیشب اگر از لعل لببت کام ستانم

خواهم کہ شبی در برم آئی و صلیبت

بر جم بکنم ناز گر از چون تو نگاری

عاشق نیم ار در عوض کبیر مویبت

چون خضر نبی زنده جاوید بمانم

چون شمس بیا شامم اگر ز ہر ہلا اہل

در بھر تو جان دادم و از بہر وصالبت

و اد دل خود از غم آتایم ستانم

تا صبح بکام دل خود کام ستانم

در بزگم عیش و طرب جام ستانم

شہر حلب و مملکت شام ستانم

یکبوسہ اگر زان لب کلفا م ستانم

از دست نگارین دل آرام ستانم

جان سپردیم کہ نبود و ام ستانم

تایستہ بود کہ بچنین لطمہ لعلیا

من حاج رخا قانی و خستام ستانم

این ہمہ تند بر ہمہند ایشہ کامران مران

راہ روان عشق کو در رہ عشق جان دہند

بسکہ ملول شتم از اہل زمانہ کشتہ ام

ہر طر فی کہ میرود آن شہ ملک دلبری

ہست کہ اخی خستہ از پی کاروان مران

لعل لب تو میدہد در تن رہ روان روان

ہمچو غزال وحشی از صحبت محرمان مان

از پس پیش او نگر خلق چو ہندوان دان

کوه اگر بود غمت چون پرگاه می کشم زخم درون سینم به نشود هیچ رو هر طریقی که حیثه دیده شود بدور آن هر که کند ز ابله میسل صحبت بد آن	لیک بر زهن بود محنت دیگران گریان تا نه نمی تو مرا همی ای شه دلبران بر آن از ره حرص بگری جمع چو کرکسان گرچه نکو بود و در ابد تر از آن بد آن بدین
گر تو بدیع عالمی شیفته جهان مشو گر تو بلند همتی مرکب ازین جهان جهان	
در تضمین این بیت معروف در چوبسته فخر ماید	
نصیحت شنوای مراد شیوار شبان تیره دارد روز روشن	چو پستی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نهدار
در باره مشقت (سفر)	
شنیدم جهان دیدگان گفته اند نبد باورم تا که از راه هنوز ز بس رنج دیدم مرا شدیقین	که باشد سفر قطعه از سفر بسوی عماره شد مهر سپر که باشد سفر قطعه از سفر
این غزل تازه را هم بدیوان ملحق نماید	
ز زشت اندول ناشاد من گردیده مدغم غم	که با غیب رافت میکنی داریار محرم

جود است
بغیر از او و در او

شده عالم پریشان روزگارم گشته همدم
به جای اشک از چشم شود جاری مادرم
بر اغصبار نتوانم زدن از جور همدم
میان اینجماعت صاحب پیمان محکم
نصیب روهبان عیش است دایم و قرضعیم

ز احوال شب و روزم چه میری که از شقت
سزدگان در فراق چون تو مجنون دلا می
ز یار همدم باشد شکایت بادل لیکن
مکن بر عهد خو بان اعتماد ایدل که می باشد
شتر کر به است کار روزگار از این بیت

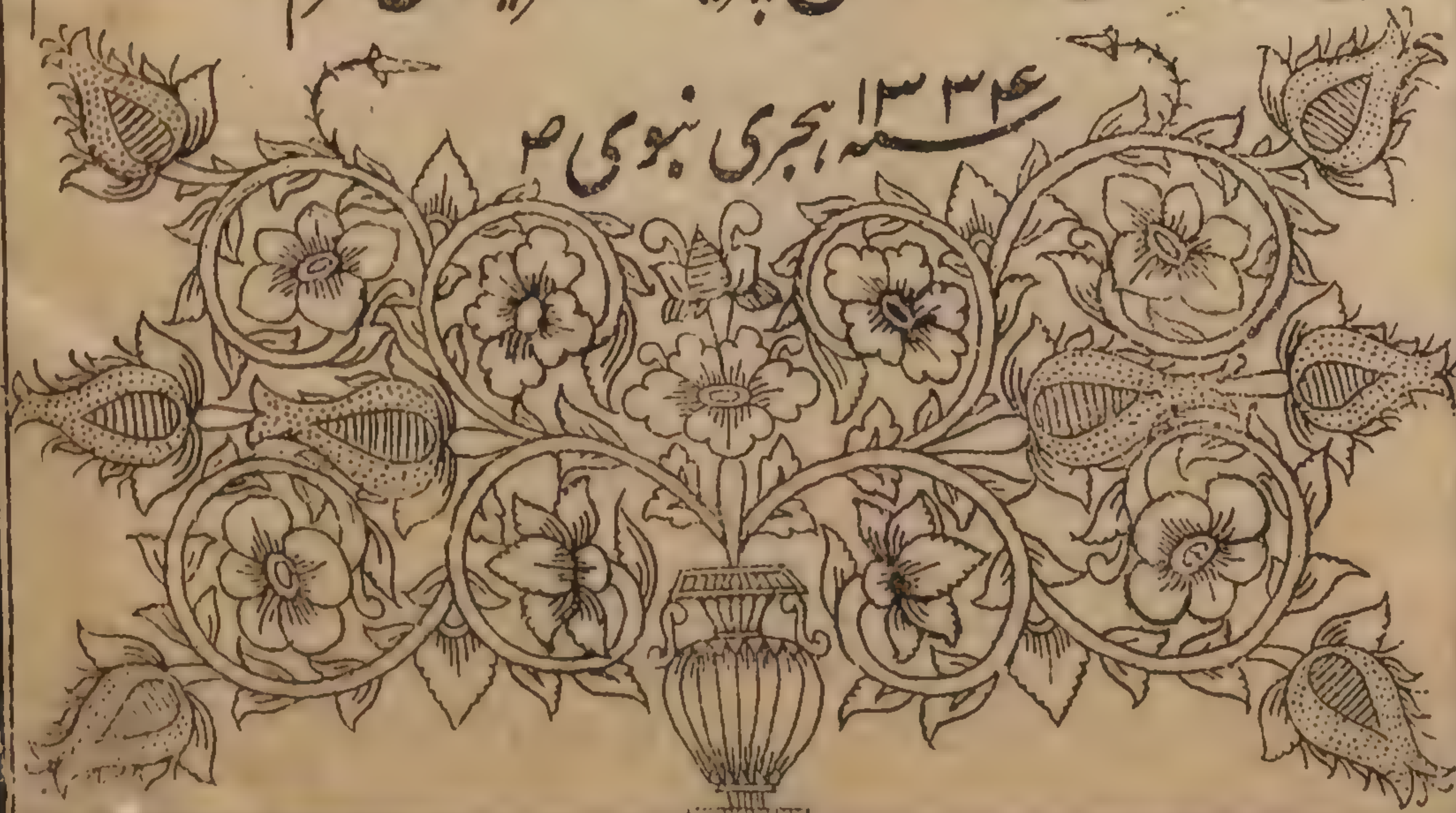
بدیع خسته دل را زنده جاوید یار
دم مرگ ار گذارد بر شمشیر شوخ کلفم و غم

تمام شد کتاب ستطاب بدیع از تالیفات حضرت ستطاب

اجل الفحیم آقای میرزا حسن خان نصره الوزاره ادا م الله غره و توفیق

از بی مطبع نادری صورت طبع پذیرفت تحریراً اول محرم الحرام

۱۳۳۴ هجری نبوی ۲





علی مرصعی شاه و ابیت
 شنشاهی که در دیای مجدش
 ز تیغ ذوالفقارش شد بعالم
 ز نوک شمشیر و جوشن شکافش
 چو بر دل تشیند روزیجا
 ز شمشیر کجش شد پشت دین راست
 نمیکویم سخن از وصف تیغش
 برای دفع یا جوج صنالات
 چو بشیند پی و عطا و هدایت
 به شمشیر بیان در طرقة العین
 ز جودش قطره باران را ضب
 ز کاخ او است طاقی طارم چرخ
 به خیل لشکرش ترکی است بهرام
 ملک در حضرتش عبدیت ملوک
 علی شیریت کاند رشام معراج
 علی شاه است کاند حرب مرخب
 علی یک ضررش در روز خندق

که چرخ از روی طوعش هست چاکر
 خور و فلک فلک غوطه چو لنگر
 بلند آوازده اند اکبر
 بود روی فلک دائم مجدر
 بود بحسری فراز باد صرصر
 به بد و خندق و صفین و خیبر
 که میترسم بسوزد ککات و دستر
 بود تیغش به از سید سکندر
 چو خورشید ضعی بر چرخ منبر
 کند ملک مسانی را مسخر
 ز رایش لاله شمس منور
 ز خوان او است قرصی مهر خاور
 بجان همتش سکی است کو هر
 فلک و ساحتش کوئی مآور
 گرفت انگشتر از دست پیمبر
 بریده از تن جبریل شمشیر
 ز طاعات و دوعالم کشت بهر تر

فلک
 کشی است

بیجا
 جلت

راضب
 ریزنده

علی مفتاح باب کنج دانش
 علی آمر بود بر امر مصروف
 علی باشد شفیق زشت و زیبا
 علی برج امامت راست خورشید
 قضا حکم و علی اوراست حاکم
 شهنشاهان تو در دنیا و عقبی
 تو هستی کاشف غم از مجبین
 تویی دست خدا بر گیر دستم
 بخط مهرت از دل سر نهادم
 الا پیوسته تا یارانت از دل
 محبت باد و شاد و فرحناک

علی مصباح راه شرع انور
 علی تاهنی بود از فعل منکر
 علی باشد قسیم حلد و آذر
 علی درج کرامت راست گوهر
 قدر فعل و علی اوراست مصدر
 پناه شیعیان هستی سر اسر
 تو هستی شافع امت به محشر
 که افتادم ز پا از کید اختر
 مرا خط امان در ده ز آفر
 کنند اندر مدیج تو سخن سر
 عدویت باد غمکین و مکدر

در تعریف بهار و تقنین مدح کبی از صدر کبک

ساقیا یکدوسه ساعتی نایم باز آ
 فی کفانم ندید یکدوسه ساغر ساسیت
 ای بت ساده بط باده پیاور کامر
 ناگزیرم که خورم باده و کیدم ساد

که کنون جسلوه کند شاه کل در بازار
 از پی دفع حنار من مخمور خم آ
 عالم پیر شده بازه جوان دیکر بار
 آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار

باد و ساد و خرد و راست مراد نوروز
 عیش بی باد و میسر نشود و در کاشن
 زلف خم خم کین و باد و بیاد و خم خم
 فصل کل ساعت و دو که چو من مرغ چین
 کل برآورد و میر از چاک کربسان پروان
 دشت از نامه پوشید و دای طلس
 مرغ خوشخوان بچمن طفل سبق خوان باشد
 ابر از شوق حسی گریه کند در صحر
 بسکه در ساحت کلزار بختم پیچیده
 باغ گردیده پر بختم موسیقی
 ملک شاعر کی قافیه سنج است باغ
 باغ کوئی که نمایش که پاریس بود
 شعب بوان شده از خر خضارت گلشن
 چو مهندس بود این ایر که بر حلقه کل
 اینکه بر شاخ رخ افش و خسته کلزار بود
 لاله در سبزه شکفته است به انسان که کسی
 سوری سرنج دمیده است همی بر لکشت

زانگه بی این دوز عشرت نشوم بر خوردار
 باد و بی ساد و کوارا بنود و کلزار
 و ز پی باد و بد و بوسه پی بوسه کسار
 کشته در ساحت کلزار عشق کلزار
 نغمه برداشت بهد از نقاب از خسار
 ابر در بادیه پاشید لالی شهوان
 گزنی خط همی در سس نماید تلکراه
 ملکات از ذوق همی حننده زنده در کسار
 نغمه فاخته و صله و موسیقی و سار
 زاغ گردیده پر از زمره موسیقار
 که با شکار کند قصه کلزار
 بسکه الوان بدایع کند از خود اظهار
 غوطه شام شد از فرط نصارت کلزار
 بس خط و دایره نغمه کشد بی پرکار
 یاپنی داغ شقایق زود سیر از کلزار
 بر زبر حد بکشد پاره یا قوت نثار
 همچو طوطی که کند روی به لا منتقار

تمام است
 طهور است

مستعار
 نام مرغی
 است

شعب بوان
 یکی از حیات
 اربعه است

غوطه شام
 یکی از حیات
 اربعه است

ترکس تازه بگرداری سینی سیم
 یا که همچون سپری باشد از نقره خام
 سرو جو بار با وج فلکست افراشته سر
 چرخ میسنا است زمین چمن از سبزه تر
 در چنین روز که آورده سعادت اقبال
 در چمن گام بزن کام جو جام بکوش
 غم نخور باده بخور دست بزن پای بلوب
 همچو طاووس بچم سوی چمن از شادمانی
 انقدر می بخور امروز که از سیه مستی
 وجه از بخت مریت گرنه بود باکی نیست
 لازم آمد که بر م رخت بستان امروز
 همه اسباب طرب را کنم آماده بیابان
 ای بخوانم غزل وای بنوازم دف و چنگ
 باده نوشم تلخ و کهن و شور و آکنین
 فارغ از باده و سادانه نشینم فنی
 مطرب آهنگ طرب ساز بقانون بدیع
 تا تر ابرک و نوا هست بکن سوری راست

۱
 مینو
 بهشت
 ۲
 گام
 قدم

۳
 بونیمار
 نام مرغی
 است که
 معروفست
 غصه خور

که در آن ریخته باشی ستد ری ز رعیه
 که بر آن میخ طلا کوفته باشی سپهر
 یافت تا از برد و بختان بکنار جو بار
 رشک مینواست فضای دمن از سرو چنار
 در چنین وقت که برده است نخوت اقبال
 یکدم از عیش میاسای در ایندم زینهار
 عیش کن شاد بزمی وقت غنیمت شمار
 غم دل چند خوری بیهوده چون بویمار
 تا بخت را در گراید دست مکر و می شمار
 خرقه خویش بنه رهن بسند و خمار
 بابتی غثوه گرمی ساده رخی باده کسار
 از می و مطرب و معشوقه و چنگ و دف و تار
 ای بنوشم می وای بوسه زخم بولب یار
 ساده بوسم شکر لب و شیرین کشار
 دین و دل بر سر این هر دو گذارم با چار
 شور بر غم مخالف بزن اندر مزمار
 بهر عشاق بخوان شور و نوا و آواز

تو هم ای ساقی مستان سبک از جابر سیر
 بده از آن می نابم که ز خاصیت او
 ز آن شرابی که اگر کو رخورد قطره زان
 راحت روح بود راح کشیدن در باغ
 عمر ضایع حکمی در پی تحصیل ضیاع
 تو هم ای ترک یا ترک جفا کن امروز
 آنچه اندر دیم آزار نمودی بس بود
 یکدمی بدم من باشش و کن این همه کبر
 بذله گویند شنو بوسه بده جان بستان
 ناز آغاز بکن تا دهمت دل به نیاز
 دزد پرور بشو از مهر و بکامم برسان
 ز فراتم مگذار و بسالم بنواز
 تا بشکرانه وصل تو بخوانم از وجد
 آن فلک مرتبه صدری که در افواه ملک
 آفتابیت وجودش سپرد دولت
 جز بنامش نزنند سکه دولت اقبال
 چون شود بر فرس عزم سوار اندر زم

وز می ناب کن آن رطل کران را سحر شمار
 پیشه چون سیل شود مورچه کرد چون بار
 تار مور را نکرد در تیره دریا شب تار
 خاصه از دست تنی سرو قدی لاله غدار
 بطلب جام عقاری مطلب ملک و عقار
 از وفا یار بباشش بر غم غبار
 مده اندر آزار و دلم را آزار
 که کل از همد می خار نخواهد شد حوار
 که درین داد و ستد صرفه نمایی بسیار
 عشوه نواز بکن تا کنمت جان ایشار
 از سر کین بگذر رسم خصومت بگذار
 راه کلفت مسیر جاده الفت بسیار
 مدحت صدر اجل منقبت مسیر کبار
 ذکر خیرش بود اندر عووض استغفار
 پر تو مکرش تا نیست اندر قطار
 جز بکاشش نزنند دوز سپهر دوار
 سحر بر ساعد او حلقه زندا پو سوار

ضیاع
 مفرد آن
 تحصیل ملک
 عقار
 شراب
 عقار
 ارضا یعنی
 اهلک مشغول
 است
 سوار
 دست بند

نه عجب گر شود آباد چو فردوس برین
بس جزا ید که بفرمایش او یافته نشر
بس مدارس که پی تربیت اهل وطن
که در آن مدرسه ها درس دهند از هر فن
ادب و طب و ریاضی و لغات و تاریخ
جز ترقی و وطن بیس نداشتی
نی تحصیل رفاهیت و آسایش خلق
آری آری نشود کج میسر بی رنج
بزرگی تو استوار کند دشمن دوست
منکر امر بدی نتوان شد هرگز
به یمن تو یمن میخورم امروز که نیست
نوشت از همت تو کرد بسخط همچون پیش
ملک ایران بود چو تو صدر اعظم
سرور از اثر تربیت شعرا بدیع
نظر مرجمتی سوی وی افکن از لطف
باد میمون و مبارک بتو این عید سعید
اختر باد بکام و شکست باد غلام

۱
بین
معنی است
۲
بسیار
بسیار است
چپ مال
دولت است
۳
میش
زهر
۴
جدوار
تریاق

کشوری را که بود بانی عدلش معمار
بهر شیاری غفلت زدگان در شمار
کشته از همت او باز بهر شهر و دیار
غیر یک و شمی و حسن رافی و علم آثار
حکمت و فلسفه و فقه و اصول و اخبار
روز و شب همت او صرف شود درین کار
بتن خویش دهد رنج و مشقت بسیار
آری آری ندیدم کل کاستمان بی خار
کس نیارد که باین کار مناسبت انکار
نتوان گفت که خورشید ندارد انوار
مستحق که نرسد ده زیستار تو بسیار
بیش از مهر تو گردد بر صنایع چون جدوار
می سزد که کند خنجر بر دم و بلعنا ر
تغزو و لکشتن شده چون شرابان فرخار
تاز الطاف تو منظور شود در انظار
شاد بر منند اجلال بر نیلیل و نخار
تار سد از پی مهر فصل خنجران فصل بخار

در وصف پارس و بیان حرمان از اهل
ایران از عدالت و آزادی

می نمودم ز شاتر لیر و عبود
میخراپد بهیچو کیکت در ی
شبنم بر سرش لطیف و ظریف
متماثل قدش و شاه گل
زلف مشکین و روی سیمینش
خویش شسته بهار خشن همچون
نقشه دل ز سنبیل سحان
چشم گیرنده اش چو مقناطیس
لب غنا بیش جوانان را
کوی تیان ز چاک فتانش
من پدل ز چشم ستارش
تاخت بر من سپاه غمزه
همچو تراپون که حمله آور شد
جذب اجسام را شد متقابل
از پی او روان شد مچالان

چشم افتاد بر بی چو نخور
وز جمال و کمال خود معسر و
خوشنما تر ز افتر فقور
چهره اش تازه چون گل ممطور
توده مشک بود بر کافور
بر کل لاله لوله منثور
آفت جان ز نرگس مخمور
دل ز عشاق میسر بود از دود
ساز کار طبیعت محمور
به عیان چون دوحه شب بلور
درختین نظر شد مسمور
ساخت شمشیر دل مرا محصور
بر سر قلعه های پورت آرتور
جذب به اش چون مرا کشید بزور
بادلی پر هوس سری پر شور

۱
شاتر لیر
از خیابانهای بسیار
معروف پاریس است
شبنم
کلاه فرنگی است
که آنرا شاه پویند

۲
تاج است
۳
فتان
یکنوع لباسی است
که مخصوص زنان

۴
پورت آرتور
نام بند مشهور
در شرقی قصی که
روسیها آن را
بشد تقاضا و
ضبط کرده بودند
و تراپونیا آن را
پس از حلاکت
گرفتند

۵
نقصور
نام یکی از سلاطین
چین بوده

غزیز من صبح
بخیر

دوست غزیز من
احوال شریف

من ترابسیه
دوست میدارم

خانم
من یقین دارم

مشب میام تو
تأمین میدارم

خدا حافظ

نام دو بندر
هست از نادر
ایران در خلیج
فارس

چون مرادید زیر لب خندید
داد دستی بمن چنانکه بود
دست او را فشردم و گفتم
گفت از من شیرامی کمان شادا
گفتم او را از رستم بو کو مادام
دل سپرم بشوخ پاریسی
و عده خواستم از و گفت
الغرض رفت و گفت (او را قوار
ای غزیزان ملا متم مکسید
من و تخته تازیانی دیر
وز اتجب بخویش می گفتم
از چه برجی شد این قمر طالع
این چه تربت بود منید اتم
خوش بحال کسیکه در این شهر
من در این کفشکو که بافت عقل
بجانت که بلده پاریس
کزن و مرد مردش هستند

چون کل نوش کشته کاه سحر
در میان فرکیان دستور
از سر و جد را شری بون زور
بادی شاد و خاطری مسرور
خنده کرد و گفت (رسمی سور
من که در پاریس نیم مفلور
رقین ست نوی ز قوز اسور
وز نظر کشت غایب آن منظور
گر شدم در محبتش مجبور
بودم از شوق بچو اس و شعور
این پری یا فرشته بد یا حور
در چه درجی بد این کهرذخور
کاین چنین حسن از او رسد بطور
با چنین کل رخان بود محشور
تا که مان داشت بھر من مذکور
بندر و یلم است یا معشور
کچل و زشت و بکل و شل و کور

شهر پاریس حنت دنیا است
 حسن و زیبائی و تمدن و مسلم
 مقتنم زامن و حسرت
 بست آنجا معین و محسوس
 حکم قانون در آن بود جاری
 نبود یک وجب زمین خراب
 کشوری را که بانش عدلست
 تا عدالت بکشور بی نبود
 در میان خلقه میزانی است
 ای عدالت تو چستی است
 از تو مظلوم و بای بحسب محیط
 تا بکجه مردمان ایرانرا
 روی بنما که از مفارقت
 سینه ماز نیش استبداد
 ملک ما از تنه ای اشرا
 قدمی رنج کن به کشور ما
 هر که خواند پان نعت بدیع

بست هر نعمتی در آن موفور
 عدل و آزادی و نشاط و سرور
 مردمش همه از اناث و ذکور
 شغل آمر و طیفه نامور
 حق در آنجا نمی شود معسور
 اندرین شهر معظمت مشهور
 نه عجب که چنین شود معمور
 نشود امن اندران میور
 عدل کا نرا نهاده رت غفور
 کاین همه فیض از تو شد نشور
 شد چو فرد و پس پر زور و قصور
 داری از بجز خویشتن مقهور
 روز ماکشته چو شب و بخور
 کشته چون آشیانه زنبور
 کشته در فقر و مسکنت مغرور
 تا شود از تو رفع هر محذور
 مستنبت شود ز جمل و غرور

در تشوین اهل سخن بخدمت وطن
حرف الزار

ماکی ای شاعر سخن پرداز
دستری پر کنی ز مو هومات
ذم ممدوح که کنی ز عنبر من
میزنی گاه لاف در عرفان
از پی وصف یار مو هومی
کوئی ای رشک دلبان طراز
طره ات در مثل بود طرار
متماثل رخت بود با ماه
از فراقت بر آتش حسرت
چیت این حرفهای لطایل
می گوئی که این چه اثر بود
این سخن را اگر بر سر باز
غصه قیس و قصه لیلی
گفته شد این فسانه با کسر
بکنه از این فنون و این نیرنگ

میکنی وصف دلبهر طراز
که منم شاعر سخن پرداز
مدح مذموم که کنی از آرز
وز حقیقت سخن کنی و مجاز
گاه اطناب و گاه دهی ایجا
کوئی ای قبتله گاه اهل نیاز
غمره ات در صفت بود غماز
متماثل قدت بود از نیاز
چند باشم همی بسوز و کداز
چیت این فکرهای دور و دراز
که بمیدانش آوری نکت و تاز
نخند از تو آتش بسرو نیاز
حرف محمود و سرگذشت ایاز
کن حدیث نوی ز سر آغاز
دیگر از این قبل فسانه مساز

۱ از
۲ مرص
۳ اطناب
۴ تطویل سخن
۵ ایجاز
۶ اختصار است
۷ طراز
۸ نام شهر است
۹ از بستان
۱۰ که مردش سخن
۱۱ جمال مشهورند
۱۲ اثر
۱۳ یعنی یاده و
۱۴ چرند است
۱۵ قیس
۱۶ نام مخنون
۱۷ لیلی است

گریه‌ای سخن بود بیهوده
 هوس عشق‌بازی اردازی
 از وطن نیست دلبسته می بهتر
 شاید شوخ و لفریب وطن
 در اصول ترقیات وطن
 از نفاق و عناد و هموطنان
 تا یکی در جهالت و غفلت
 پیش از وقت چاره باید کرد
 چیست ایران میان این خصم
 بایه هر مساوی علم است
 کی ترقی کند کسی بی علم
 علم تحصیل کن که مسلم علم
 زمین پان کب فرو بندد به یج

از وطن لا افسل سخن کو باز
 با وطن بی منتا ر عشق بیاز
 بوطن دل به ز روی نیاز
 با رقیب خطر شده و مساز
 شهر کو برگزیده و ممتاز
 یافت دولت و وطن پس از غزا
 نشانی شیب خود ز فراز
 که در فتنه بر وطن شده باز
 صوة در میان کله باز
 بخدای علیم سبب انبار
 مرغ بی بال چون کند پرواز
 از نشیب برد بوی فراز
 که نیاید ز مردگان آواز

در صفت کعبه و تقی مبدح
 یکی از صد و ایران (حرف سین)

از قدوم فردین مه رایت دی شد منگس

شدن عریان صحرادر لبامیس کل طلس

منگش
سز نمود

چون بر طوطی کاستان کشته از سبزه مخضر
بسکه ز کس سر زده در بوستان شد حبیبستان
کنند کلبن شده از صنم معمار بهار می
در فضای بوستان فراش فرودین ز سبزه
بسکه بار دابر آزاری پیایی در کاستان
دانه های کوهرین پاشیده باران بر ریاحین
تا چه صنعت کرده نقاش چنین کاینکه خط
بسکه میغلطد هوای فرودین بر سبزه زاران
زلف سبیل شد مجده حقه کل شد پرازند
باغ بوستان از فرون شد آب رونق از بهاران
اصف الکای جم شیراجم صدر معطش
دادگر صدری که در ظل ظلیل رفت او
این چنین دستور را بحق سر و خیا ط قدرت
از بهای همت او استعانت کر بیا بد
اگر کسی بکیم به پند طلعت فرخنده هاش را
آسمان کوید همی یا لیستی کنت ترا با
می تواند کرد با وی همسری خصم و نوکر

چون م طاووس بوستان از ریاحین شد مگویش
هم پراز سیم مصفا هم پراز زر مگلش
در مثل چون کند کردون مینائی مفرش
از برای مقدم کل ستریده فرش ابرس
تارک کل کشته زیر کوهر باران مگلش
جامه های زمر دین پوشیده اشجار مغزش
یک بصورت شد مصلح یک بهیت شد مغزش
ایچو اندام نکویان شد بساط سبزه آملش
جام لاله شد پراز می چشم ز کس شد مغزش
بمچ کشور از وجود حضرت صدر مقدس
انکه شد از فرط عدلش ظلمت را بیت منگلش
کو سفند از اششایی می کند دامنش
کر نماید ابره اش را استر از چرخ طلش
صعوه لاشی دمار آرد برون از جان کس
تا ابد دیگر نه پند روی طالع را معش
دامن برد جلالتش چون نماید بر زمینش
اگر تواند با سلیمان همسری دیوشش

زیرا و شکست
زیرا و شکست
طلای خالص
بنفش
کف
پنجهان
مصلح
کوشه دار
مغزش
دانه دار
امیس
صاف و نرم
مجد
پنجه
نوعی عطرت
مغش
خواب الود
منگلش
خوابیده
مغش
گرن است
مغش
عبود است
متخلف متواری

از تائیس پی توانی برد در کنه صفاتش
از برای احتشامش خیس انجم شد مهیا
هم ز خون او بنای طمس در ایران مهدم
و او را دین پرور ای کاندرا و صافیت
پیش از این گرفت غفلت عفو کن کاندر شایست
تم پست در سایه خویشم کن ای مهر فتوت
تا بود در نظم دایر رسم اوزان و قوافی

کز جهت و بد بقر لجه در یار سد خیس^۱
وز برای احتراش شربت کردون شد مقوس^۲
هم ز عدل او اساس عدل در کشور موسس^۳
مدح ماح کشته قاصر نطق ناطق کشته اخرس^۴
ایچه شرط بندگی باشد بجا آرم ازین پس
تا بچینی از نختال طبع من اثمار نورس
تا بود در نثر اسمی از محسن و زمند سس

باد شام دوستان در صفا چون صبح جنت
باد صبح دشمنان تیره چون لیل معس^۵

در نصیحت این آء و وطن گوید

الا بکوش ب حفظ دیانت و ناموس
با تها و بکوشید از آنکه قوم ضعیف
با تفنق کرائید ای مسلمانان
ز اتفاق شود عرض و دینان محفوظ
برای صید تو در چار سو نمود و کمین
کی ز جانب بروی کی ز بحره ترا

که کشته رایت اسلام در جهان منکوس
قوی نمی شود از با تها و نفوس
که از تفنق شده بنجم سعدان منجوس
ز اتھا و شود مال و جانان محروس
پلنگ قطر شمال و ننگ اقیانوس
اعماله کرده چو پروانه بر سرفالوس

۱ خیس
نماشاکن
۲ مقوس
کمانی
۳ موسس
اخرس
گفت

۴ معس
نارکت

بدفع دشمن بد دل کمر بست ای دوست
 برون بعرصه امتت قدم بصد امت
 زفر علم بسی بندگان شدند آزاد
 درین زمانه که تغیر یافت وضع زمان
 بکار کی خور داین وضع ناپسند امروز
 تفکات ماور آید بکار و توپ کروپ
 دریغ و حیف که در غفلتی و بخیبری
 یکی بر رسم تجارت بر دهن سال ترا
 خیال فاسدشان این بود که ما را
 خلاصه واقف خود باش و چشم خود کن باز
 علاج واقعه پیش از وقوع اگر نکنی
 اگر بانی چندی دگر برین منوال
 بجای سبزه و بانک اذان نخواهی دید

دشمن
 کز آئین

مکن بر اسیس از و پیمو ماکیان ز خروسیس
 مباحش از بد کرد کار خود ناپوسیس
 تو تا بچند به بند جالقی محبوبیسی
 نشان علم و هنر شد ز هر کران محوسیسی
 که مانده ارث شمار از عهد دقیانوسیسی
 درین زمانه نه شمشیر و نیزه و دتوسیسی
 که خصم بر تو نهاده ز هر طرف جابوسیسی
 یکی با رسم دیانت نمی کند سالوسیسی
 زبون کنند چو قوم یهود و قوم مجوسیسی
 مشو فریفته این کرده بی ناموسیسی
 ز کار خویش شوی نادم و خوری افسوسیسی
 نهال کفر شود در دیار تو مغروسیسی
 بغیر رشت ز تار و نغمه ناطوسیسی

خمش باش بدیعا که در جهان مانیز
 نموده ایم ترش و لی همه معکوسیسی

در باره انجمن کنکاش و نفرت منقرضین
 قلاش

باز شد باز مجلس کنکاش
 شکر ایزد که عهد استبداد
 مال و ناموس و جان خلق خدا
 بندهگان خدا شدند آزاد
 مقصد و مصلح این زمان مبنی
 از برای خیانت و خدمت
 منعقد شد خجسته انجمنی
 نیک مردان برای حفظ وطن
 که تو هم خستیری در این مقصود
 که همه یک دلند با مجلس
 و آن کسی را که عمتل از سر برد
 نشاند که هیئت این مجلس
 سودند که از غرض مکنند
 مفروضین از راه انصاف گویند
 بسته شد راه دزدی و پستی
 که نخواهند مجلس شورا
 نیست جامی عجب که از خورشید

تا کنند راز خائنین افکاش
 سپری شد از مجلس کنکاش
 شد مصون از تعرض او باشد
 از تقدی حاکم و فرمایش
 این یکی را عیوس و آن پشاش
 کشته گینف مستر و پاداش
 همه از مردم قوی اسکاش
 از دل و جان کنند سی و ملاش
 سالک راه نیکردان باش
 غیر بعضی از اذل و او باش
 سکر و افور و نشاء خشاش
 فرق نهند میان از زن و ماش
 خائنین کا خشم و که پر خاش
 کاش این انجمن مبنی شد کاش
 کشت راز قلوب ما فاش
 خائنین شکر قلاش
 مقتضی بود همی خفاش

کنکاش
 بمعنی مشورت
 است

هر کسی ضد مجلس شور است	کرد باید بخلق او ...
وانکه مشروطه را میخواهد	... باید همی ز سر تا پا بش

حسب حال وطن است حرف العین

شب دوشس چون خسرو چرخ رابع شبستان کردون بگردار هـ شب عروسان انجمن بنار و تجش بصد جلوه پرده نشینان کردون تو کوئی که بکهر چرا آهوا نی کو اکب ازین کسب آبنو سی من دل شکسته بکجی نشسته به بحر خیالات بودم شناور کسی در تحیر ز ایجاد باری که هست او ترا زنده این عجائب کمی ندیدم میگردم از جور کردون کمی در کله با جهستان معاند	بمغرب فرود رفت با جهست ساطع شید آراسته از بخوم لوا مع یکایک برون آمدند از مهناج کشوند از روی زیا بر اقع پراکنده گشتند اندر مراقع فروزان چو قند یلها از صوامع بندان حیرت گرفتند اصابع بدانسان که اساک اندر مصانع کمی در تفکر ز ابداع صنائع که هست او نگارنده این بدایع کمی شکوه می کردم از سوء طالع کمی در سخن با سپهر منازع
--	--

مصانع
جمع مصنع
بمعنی
خوشه

همی میسر و دم که ای دهم خائن
 ز کیدت جهان تیره و شید پیش چشم
 کنی ریش پیوسته از غم و دم را
 توئی مصدر رشت و کس نیست راضی
 چو یوسف ز جورت شد ای کرک سیرت
 ز مهر تو خور رسند اشخاص جا بل
 نریزی ز کینه بجام و بکامم
 چرا کرد و کورت نخو انم که نبود
 ز بس تنگ سازی دلم را پیایی
 ز بازار کشت بخت غبن فاحش
 بمیدان تمشیل مانی و لیکن
 ز طنلی که کردی بقوم عزیزم
 ز کید و دغای تو ویران شد ایران
 نماده است جو روجنایی که از کین
 چه کینی ترا هست با این حدایق
 ز نفعت گذشتم چو دیدم همیشه
 فکندی وطن را بدین ناتوانی

همی میسر و دم که ای چرخ خادع
 ترکینت مرا شد چو شب صبح ساطع
 زنی نیش و انم چو ز نور لاسع
 نه از فعل با ضیعت نی از مضارع
 مرا کنج زندان مضای مرا ببع
 ز قهر تو در بند اشخاص بارع
 بجز زهر قاتل بجز ستم نافع
 ترا چشم ناظر ترا کوشش سامع
 شده بردلم تنگت این دهر و اسع
 بنوده است سودی خریدار و باع
 بود بازی تو سیر اسیر باع
 مرا هست پیوسته خونین داسع
 که ویران شوی ای جهان مخادع
 نکردی باین قوم برشته طالع
 چه حقدی ترا هست با این و دایع
 ضرر میرسانی بجای سنا فع
 بچنگ دو تا پهلوان مصارع

۱
لاسع
کرنده

۲
مرا ببع
جمع مرجع
بمعنی
کوشش

۳
بارع
نیکو

۴
فجایع
جمع فجیع
بمعنی کدر
دختر آتش

۵
داسع

جمع مرجع
داسع مکان
است بمعنی
محل ریش
اشک

۶
حقد

بسی
کینه

۷
مصارع
کشتی کشت

نمودی سبط بها و سالت را
 یکی دولت مردم آزار و شسته
 حقوق و شرف دین و ناموس را
 برای ترسیده ایران تراشد
 کند منع ما از حقوق طبیعی
 نیاید بوصف آنچه کرده بایران
 بما آنچه کرده ز ظلم و تعدی
 منافی بود با تمام قوانین
 گویم کز انفس این سخن را که باشد
 درینا که ایران شد از کید عدوان
 ز آشوب گشته خرابش اراضی
 بمش خلق عاری ز علم و معارف
 جهانابن آنچه خواهی ستم کن
 ولیکن بس است آنچه شد از بخت
 و چشم شب و روز بر حال ایران
 غرض دوش از شام تا بام بود می
 بدین نحو با سپرخ بودم معاتب

که ظلمش در آفاق گردیده شایع
 که نکند دولت گشته اندر شایع
 بدست ستم کرده پامال و ضایع
 هزاران عوایق هزاران موانع
 چو طفلی که منمش کنند از مراضع
 ز جور و مظالم ز ظلم و فضايع
 ز ما آنچه برده بضرب مقام مع
 مخالف بود با جمیع شرائع
 و قایع بر این قول بر بان قاطع
 گرفتار فقرت و چار معاصع
 ز بیداد گشته تباهاش مزارع
 بمش ملک خالی ز کسب و صنایع
 که هستم با حکام جور تو خاضع
 بر ایرانیان ستمیده واقع
 نشاندهی اشک چون عین نایع
 مرادیده ساهر ولی بخت ناچع
 بدین پنج یا ده بودم مراضع

مراضع
 جمع مراضع
 پستان
 مقام
 جمع مقام
 معنی حاق
 است
 مقام
 جمع مقام
 معنی فتنه
 و آشوب
 عین نایع
 چشمه جنبه
 نام
 صفت
 مساهر
 بیدار
 ناچع
 خواب
 مراضع
 مراقبه
 کن

بدین شکوه سرگرم بودم که ناکه
 شه اختران با جمعی شمشع
 ز قمر شرب نشینان کردند
 ز روی فلک زکات شب شد زود
 کشید از غلاف آسمان تیغ خور را
 نوکونی که بام فلک را سر هر
 پوشد تیرگی از رخ چرخ عاتی
 بدرگاه خالق رخ عجب سودم
 بی ایتحال و دعا و تضرع
 سیر و دم که یا خالق با اسلحه
 بایرانان سیه بخت رحمی
 الهی تو پسند از روی رحمت
 الهی تو اصلاح کن حال مارا
 سزد که بیان بدیعت بدیعاً

ز سمت افق گشت خورشید طالع
 در آمد برادر نک کردون زایع
 نمودند یکیک سر از مواضع
 چو کردید طالع سحر اطلایع
 که سازد زمین و زمان را مطاوع
 طبیعت بیند و دوازده طالع
 پوشد خیرگی از سر دهم خانع
 نمودم مناجات با قلب خاشع
 شدم گاه ساجد شدم گاه راکع
 و یا مفرغی عین کمال القوارع
 که فضات فروزت و رحم تو واسع
 که این قوم مستبوع باشند تابع
 که فائده بسی گشته ما را طبايع
 چو در کرد آویزه اندر مسامع

در وصف بخت و نصیبی که از نذرگاه

سارانت و کوه و تل و دشت و مرتع

پشرف نوروز گشته محنت

طالع
 جمع طالع
 پیش و این
 است

عانی
 عالم است
 طالع
 خالق
 فاسق
 است

قوارع
 جمع قارعه
 یعنی شد
 و سختی است

آورده
 کوشور

مرتع
 چراگاه

۱
مع
خشد
و مزین
۲
مکمل
مصنع
۳
غوطه
و شست
این نقطه
از جنات
اربعه عالم
بوده اند
مفسر
و ندانند
مضجع
کو شه دار
مع
کو شکی که
در سار
سازند
مصرع
یعنی ده
مصرع
۱
مضجع
برکنده

فضای کاستان ز کلهای الوان
شده فرق سحرین ز شبیم مکمل
چو چهره و سان چمن یافت زیت
تو کوئی که غوطه دمشق است کاشن
ز بوی ریاحین هوا شد معنبر
چنان داده زیت طبیعت چمن را
بکاشن گذر کن بکلهای نطنه کن
بدیع السموات و الارض الهی
خلایق ز هر صنف اندر حدایق
یکمی گام جوید یکی جام نوشد
نه فخری بدل عنبر و جد و مسرت
بالحان خوش مرغبار درختان
چو من کنز طریق کمال ارادت
سپهر کرم شیخ خزعل که دایم
بگاه عطا اوست از جمله اسحق
ز بدش رسوم کرم شد مقرر
بسی مرد نامی که از صولت او

چو خلد برین شد سحر اسرار طمع
شده تاج لاله ز ژاکه مرصع
بنقش طبیعی نه نقش مصنع
و یا شعب توان بود صحن مرتع
ز عکس ثقایق فضا شد مشتع
که از منکر آن شخص کرد مصدع
یکمی شد مفسر سیس یکی شد مضجع
که صنع بدیش ز هر صنع ابداع
پی عیش و عشرت نمودند مجمع
بشادی نشستند یاران مرتع
نه ذکر ی بلب جز شراب منقع
سرایند و خوانند شعر مصرع
سرایم ز بر مدح سید و از ارفع
ز جودش امل را بود سبز مزع
بروز و غا اوست از جمله اشع
ز عدلش اساس ستم شد مقلع
چو زن رونهان ساخت دزیر برقع

بر برد او اطلایس چرخ ماند
 ز روی و ز رای تو خورشید خاوند
 به از در کت نیست اهل ادب را
 بهنگام سختی و بهنگام شدت
 خداوند کار را ترا من استودم
 ز بهر تقرب بیکه تقارب
 فعولن فعولن فعولن فعولن
 سلیس و فیصح و بلیغ است شرم
 همیشه بود احسن دولت تو

بکینه پلاسی که باشد مرتفع
 کند نور و ام از سپهر مرتفع
 درین عهد بلجاء درین عصر مرجع
 کسی چون تو ظهورت ز نیست منفزع
 ز روی ارادت نه از روی مطمع
 سرودم من این شعر تفریع
 بدین وزن ابیات کرد و مقطع
 نباشد در آن حرف مغلق چون هفیع
 سرج سعادت ز خورشید اسطح

ولی تر از روی گل یاد میسند
 عدوی تر از زیر گل باد مضجیع

در صفت خریف فرمایید
 حرف الفاء

فصل بهاران گذشت آمد فصل خریف
 منتقل آتش بیار روزنه باران به بند
 باد خنک میوزد باده بیاور مکر
 رومی افق را گرفت پرده ابر غلیظ

سبزه شد از باد سرد زرد و علیل ضعیف
 زانکه هوای خریف هست منقرض و تخفیف
 گرمی باده کند چاره برد عقیف
 شد طبقات هوا پر ز بجا رگشیف

منفع
 پناهگاه

منفع
 نام کیهی
 است در
 مرقول
 ارفض
 کلمه
 مثل آمده

منفع
 خوابگاه

عذ
 غنیف
 شست هست

نامیه پرموده شد شاخ گل افشوده شد
رفت ببا دای دریغ آن همه کلهای معنی
رفت خضارت ز باغ رفت نصارت ز راغ
بلبل مهر شد در غم گل سوگوار
جلوه که گل شده نثار و خشک را مقام
جای غزال و مرال در چمن و مرعزار
نوبت بستان گذشت وقت بستان رسید
خوش بود اندر و شاق از پی انس این زمان
نقل و مل اندر یمن و سینه کل در یسار
چاره بر حسنریت می نیکو جزو چسبید
موسم سر ما خوش است تنگ گرفتن بر
عشوه کرد و دلشین سر و قد و مه جبین
در که عشرت رفیق در که صحبت صدیق

۱
مغیث
مغایخانه است
۲
طیث
هم عهد و هم
۳
طیث
خوب تازه
۴
کنش است
۵
خضر
کمر است
۶
خلعت
شوخی و
لودگی است

برک درختان ز شاخ ریخت ز با و خریف
جای گل اکنون باغ نیست بحر خار و لیم
گشت نهان از نظر منظره های لطیف
آری سخت است سخت فرقت یار لطیف
بزم که عند لب کشته ز عن را مضیف
گل کرک و شغال منی اید و ن رویت
عیش شبستان خوش است بار فقا حریف
حلقه زده کرد و هم چند حریف لطیف
ساقی محاسن بود طرفه نگاری طریف
یامی سر و لطیف یابست کرم و طریف
از پی گرمی تی شوخ و لطیف و نصیف
باشد در دشت سمین باشد خضرش کشف
وقت مناعت ثقیل گاه خلاعت خفیف

هر که بقول بدیع چاره سیرا بخرد
باشد رایش ضعیف باشد عقلش سخیف

در معتنزل و ملح فرما ید
حرف القاف

بر آن دل که دارد بغیرت علایق
من آندم که بایار بستم علاقه
بکن ناز تا میستوانی تو بر من
چنان شکره حسن تو و عشق من شد
در افکار عشقت مرا نیست حاجت

مکن باز بر مدعی باب صحبت
مر بجان دلم را از سحر طغافل
بنا کوشت اندر پس تیره زلفت
نوشته ترا کاتب حسن خطی
ندانم که چو بود دگر سر نوشتم
بشب دزد سرقت کند لیکت زلفت
بریدی به پیر ایستن زلف و سخن
ندانم چه در دیت عشقت که گشته
بقدری که هستی به کنیم تو مایل
ترا دوست میدارم از جان که دانم
غیاث امم حضرت صدراعظم

به خام خم طره ات نیست لایق
زا غیار یکسر گسستم علایق
که خوش ناز معشوق باشد بعاشق
که از یاد شد ذکر عذرا و ارمق
که رخسار زردم کواهی است صادق

حذر کن ز به صحبتی منافق
که چون من نیایی رفیقی موافق
چو صبحی عیان از پی لیل غاسق
ز مشک مستحق بیک شفت یاق
ازین خطا کن و گشت حسن تو فایق
بسرقت بر در روز دل از حسد لایق
سزای بریدن بود دست سارق
ز در مانش عاجز طبع عاذق
بمهرت دو چندان دلم هست شایق
کنی مدح او صاف دستور واثق
که ثوب صدارت بر او هست لایق

امیری که اندر خصال حمیده
بنوک مسلم فتنه را نشاند
اگر عکس شمشیرش افتد بکشن
مددگر زرایش نمی یافت بودی
نکرد و دکی حکم تقدیر نافذ
زبیمیش شود ز همه خشم باز
بانگشت تقدیر چرخش نه بند
تویی آنجا از عزم تو مملکت را
ترا دست بیض است در نظم کشور
تویی شعر را ملتفت بر محاسن
ز وصف تو قاصد زبان سخندان
بود تا که اول مقدم بر آینه
همیشه بود از جمیع مکاره
همیشه بود دوست و دشمن تو

بوارق
رقه
شمشیر است
حدائق
جمع حلقه
باغ است

بود بر بزرگان این عصر فایق
که نشانده شش و یکم می از بوارق
بجای کل آتش و دما از حدائق
مکدر چون جوهر خورشید شارق
بتدبیر او گزین کرد و مطابق
چو کویه که در دوزخ صواعق
هر آن عقده را که او گشت فاتق
منظم معنارب غنق مشارق
که سر زوز نظم تو اشیاء خارق
تویی نظم را مطلع بر وقایق
ز مدح تو عاجز بود و نطق ناطق
بود تا که لاحق مؤخر ز سابق
پناه تو ایزد و مجیر تو خالق
قرین فراغت رین عوایق

در وصف بهار و مدح مولای مقتدیان
حرف النون

عقودایق
مواقع
سرفرازیت

مکمل اکثر کل شد ز قطره قطره باران

زده است خیمه بستان دوبار و بار باران

بهار آمد و شد دی که بانگ چنک و دف دنی
 ز بانگ تیهو و صلصل ز صوت نمری و بلبل
 چمن ز گل شده رنگین هوا بگفت بسا تین
 به پیش گل بلبل بگوشسته بلبل مضطرب
 ز هر گروه و خلائق سپرده راه حدایق
 و بهید مژده بستان که گشت نوبت بستان
 جهان پیر جوان شد زمان عیش عیان شد
 درین بهار دل آرا که گشته دامن صحرا
 و لم ر بوده نگاری نگار لاله عذارى
 بخند چو ماه منور بقدر چو شاخ صنوبر
 ملک خصال و ملک خوشمن عذار و بمن بو
 خطش نقشه خدش گل قدش نهال و لبش گل
 چمن چمن بدوز لعلش نهان نقشه و سنبل
 جهان اسیر هوایش قمر خجل ز تقایش
 نقشه موی نگار درین بهار حسد ارا
 بیا و ساز و فاکن ز مهر ترک جفا کن
 بنوشش با دوده احرار چه با دوده غلر

رسد بکوش پیایی ز مرغهای خوش الحان
 بوجد رفته چنان گل که کرده چاک کرپان
 ز گونه گونه ریاحین بگوشده و دینه الوان
 همی بنغمه کند سر شکایت غم بهجران
 نموده قطع علایق همه ز کاخ و شستان
 گذشت همه شستان گذشت فصل بستان
 زمین بسره نهان شد ز فیض بارش میان
 ز فیض ابر کهر ز ابراز لالی غلطان
 بطره رشک تازی بفره غیرت غلطان
 خطش چو خضر سمر لبش چو چشمه حیوان
 سهی شمایل و دلجو سخن شناس و سخن دان
 بدور آب بقابل لبش کشیده ز مرجان
 دمن دمن بدو چشمش نقشه ز کس قتان
 دوزلف غالیه سایش بلای دین دل جان
 چو زلف خود دل مارا مکن ز غصه پریشان
 بنای عیش با کن بر غم محنت و حرمان
 بزن دف دنی و مرمر بخوان پات صفایان

بساز مجلس عشرت بریز طرح سترت
 پس از کرم و دوسه جامه بده از ان می خام
 امام رسید و مولا ولی والی والا
 به منیر شریعت شه سر بر طریقت
 جناب حیدر صفدر دلیل شریع منور
 نظام دولت سرمد توام ملت احمد
 به سپهر خلافت جهان مجد و شرافت
 سراج بزم امامت رواج نقد کرامت
 شعی که در ره داور بضر تیغ و ویکر
 ازل طلوع لغایش ابدی ز بقایش
 بهشت آیت مهرش سحر حکایت مهرش
 ستاره چاکر برمش زمانه بنده عرش
 قمر و نعل سمندهش بلال عید پرندش
 ز عرش فرش و ناقش سپهر طاق برواش
 شما تونی که ز قدرت مها تونی که ز رقت
 ملک بر دی تو ناظر ملک بکوی تو زیار
 تونی که در صف میدان دریده و صف مردان

بنوش باد که فرمت غنیمت است و دان
 که پخته کرده کلام مبدحت شه مردان
 علی عالی اعلی سخی حضرت یزدان
 امیر ملک حقیقت خدیو خطه امکان
 معین دین سمیه بر این ایزد منان
 کلام ناطق ایزد فروغ دیده ایتقان
 نهال باغ لطافت کل حدیقه ایمان
 شفیع روز قیامت قسیم جنت و نیران
 گرفته باج ز قیصر گرفته تاج ز خاقان
 بودنی ز سخایش محیط و تسلیم و عمان
 جهان بجز بر امرش چو کوی در خم چوکان
 بنای کفر ز غرزش درین جهان شده ویران
 بود طناب کندش ز تار طره غلمان
 دل جهان ز فراقش قرین محنت و فغان
 قدر مطلق امرت قضا متابع فرمان
 جهان بزم تو چاکر زمان بباب تو دربان
 تونی بکشور ایمان امیر بود و سلمان

از ممکنات تو برتر که ممکنات سراسر
 بحشم شرح تو نوری شفیق یوم نشوری
 شرار خرمن اعدا توئی زیتغ شر زرا
 توئی مراد و تو مطلب توئی کشده حرب
 توئی و صی پیمیر تو سینه درنده اثره
 چو من شنای تو گویم ز دل و لای تو جویم
 مرا چه حد که تو انم مدیح ذات تو را نم
 بدیع و مدح تو حاشا اگر نمود متنا
 همیشه تا بحبت رسد افاضه رحمت

عوارضند و تو جوهر تو الیبتد و توئی طاب
 بر تو کمتر موری بود شکوه سلیمان
 میان پشه یحسا توئی عصفه عثمان
 توئی مذهب مذہب توئی مروج ایمان
 توئی کنند خیر توئی کشده شمعان
 براه حب تو پویم مرا چه باک ز عصیان
 اگر لوای پانم رسد بذروه کیوان
 که در مدیح تو کوتا بود زمان بخندان
 زحق نصیب عدوی تو باد لغت و خسران

در تنبیت ورود علیحضرت بهایونی از سفر ننگستان بغیر وزی و اقبال بایران

الحمد خدا را که شهنشاه جهانان
 چون شمس که در پست شرف جای گیرند
 برگشت ز پاریس سلامت بسوی پارس
 از آمدن موکب فتنه خنده او باز
 در منزل روح بود شاه بهر ملک

برگشت بغیر وزی و اقبال بایران
 زد تکیه بر اورنگت کیان شاه جهانان
 با طمعه قیصر و با حشمت خاقان
 شد غیرت فردوس برین ساحت ان
 بی شاه بود ملک لبان تن سبب جان

المنتهی که با لطافت ندانند
سلطان ابوالنصر مظفر شد غازی
مانند سیکندری اجماع سال نوازش
فرمود سیاحت همه با حاکم یوروپا
هر سوی که بشاقت ز شایان یوروپا
تا یافت بخود موکب سلطان مجبورا
مقصودش شاه ازین سیر و سیاحت
تراست خیالات بلند می که بزودی
نزدیک بود و گز هسم عالیّه او
چون عهد کیان از اثر تربیت او
در سایه عدلش شود آباد و سر آسوده
ملت متمدن شود و مملکت آباد
در صنعت و در فن شود ایران چو اروپا
شوقش بترقی علوم است و معارف
بر شوره منتدکر نظر تربیت او
هر چند که از بهمت و الاهی شهنشاه
لیکن همه دانش که شد را بهمه کار

جان در تن ملک آمده از مقدم سلطان
گزینیت اولرز و دست بر تن اهلان
همو دلی کوه و در و دشت و پیاکان
از مملکت روسیه تا منته و المان
مکریم بسی لایق و تقسیم خراوان
افراشت اروپا علم مختبر بکیوان
سجیدن آثار ترقی است بدوران
از قوه پفضل آید در کشور ایران
هر کس که در ملک بود یا بدخبران
ایران شود از زینت و فرشتگان
هر گوشه که در ملک بود یا بدخبران
قانون عدالت شود اجراء ببلدان
تبریز شود و لندن و پاریس صفایان
کارش همه ترویج فنون باشد و عرفان
از شوره و مدتا با بدستل و ریحان
آثار ترقی شده در ملک نمایان
دستور محرک بود بهایه جنیان

دریای کرم بد را مم صدر قدر قدر
 فرزانه وزیری که بشطرنج سیاست
 میری که کشاید سیر انکشت کفایت
 عقاش که تدبیر بود آیت لقتیر
 در خدمت او دهر بر بسته چون خادم
 بی مشورت او بخت کار می خسرو
 او خضر طریقت و شهنشاه سلند
 کر لقمه خور و کودکی از سفره فضاشر
 از او مددی که برسد شیر علم را
 سرویت من از نده قدش در که رفار
 باشوکت او کوه بود کا محقر
 هنگام سخاوت بمثل دست جوادش
 حق است اگر معدن و دریا ز تو نالند
 آنرا شده مخزن تنی از کوهر و یاقوت
 فرعون فتن را تو چو موسای کلیمی
 گوید که بشبذیر سوار آمده پرویز
 کو خدعه نمایند حسودان بتواز رشک

صدری که قضا گشته در اتان مشرمان
 شاهان جهان را بکند ماست و پریشان
 هر عقده که در ملک بود و ظالم و پنهان
 کلکش که تحریر بود ماحی طغیان
 در در که او چرخ ستاده است چو دربان
 بی تمثیل او نرسد کار سامان
 او اصف است شهنشاه سلیمان
 صدره کدر و حکمتش از حکمت لقمان
 از شیر علم رزم بکند شیر نستان
 ماهی است فروزنده رخس در بر ایوان
 بارفت او پست بود زده کیوان
 ابریت که او را زرو سیم آمده باران
 گریختش تو ظلم رسیده است ایشان
 وین را شده دامن تنی از لؤلؤ و مرجان
 تیغیت یه پضا بود و در مح تو ثعبان
 بر کس که ترابیند بر کوهر بکران
 بر رستم و ستان نرسد رنج زوستان

کیوان
 زلست

از سهم تو ضرغام فلک کشته همناک	وز رمح تو راح شده دخیسته و نالان
بحسب خلق کریم تو ملک آمده مفتون	از حلق عظیم تو فلک آمده حیران
کارت همه عدلت شجارت همه رافت	قصدت همه خیر است و مرادت همه احسان
ای صدر فلک رتبه رهی از سر اخلاص	پیوسته ترا هست و عاکوی و شناخوان

تا هست بدوران سخن از دور و در شل
پایده بود و طیل ظلیل تو بدوران

در تهنیت ورود موبک علی حضرت بهایوسنی
از سفر سوّم از فرنگستان بسوی ایران

صلای عیش و مسرت زند زمین و زمان	ز بازگشت شنشاه کشور ایران
ندای تهنیت آید ز شش جهت که رسید	حجت موبک مسعود شاه طهماسبیان
ز بازگشت ملک شاه و مان و مسرود	تمام خلق ز نور دو بزرگ و پیرو جوان
بزار شکر که برگشت باشکوه و جلال	بملک پارس ز پاریس موبک سلطان
بیای تخت رسید و به تخت سلطنتش	چو آفتاب برج شرف کز مد مکان
شوده خسرو عادل مظفر الدین شاه	خدیو کشور جم و ارث ملوک گیان
برای مصلحت مملکت سیاحت کرد	من اندرین یقیسم اگر تویی بکان
سفر نکر پی لذت و هوا و هوایس	بشهرهای آرد و پ خسرو عظیم ایشان

مراد او همه بود اکتساب معلومات
برای حل رموز و سیاست پلٹیک
سفر نمود بمنزله شمشه مشرق
ز روی حزم و ز راه مال اندیشی
نمود عهد مصافحات با ملوک اروپا
درین سیاحت چند خنده برچه و بخشیم
ز بسط عدل و زرقانون مملکت داری
هم از علوم مفید هم از معارف عصر
که هست بجهت تقدّم و موافق ولایت
همین همت خود و عنفت بسیار همه را
ز استادی جلوش تجت تا امر و
چه کارهای محکم از مساعیش در ملک
علی الخصوص امور معارف ملت
چنان نموده ترقی بعون همت او
بسی مدارس و کلاس بسی مکاتب نغز
بسی میانی حسنی و بسی مائثر نیک
خیال او همه نغز است و شکرا و همه بکر

ز سیر و سوس و پروس و فرانس با المان
برای کشف نکات تمدن و عمران
سپرد از ره همت رده فرانستان
نمود با همه شاهان عهد خود پیمان
کشود باب موالات و بست راه ایران
ز موجبات ترقی و حکمت و عرفان
ز رفع ظلم و ز وضع بساط امن و امان
هم از فضایل عهد و هم از فنون زمان
که هست بهر تفوق مناسب و شایان
کنند فرا هم و دایر محطه ایران
بین ز روی بصیرت بیده افغان
که یافت بجزیره احوال و رست نقصان
که هست اصل تمدن بجهت زمان و مکان
که عنقریب نیایی ز جمل نام و نشان
بسی او شده ایجاد در همه بلدان
که ماند از ز منشش یاد کار در گیاهان
مراد او همه خیر است و قصد او احسان

ز فرزند بیت او شکفت نیست اگر
 جهانگشای ندیوی که در محاسن خلق
 شنشهی که دل و دست را او مثل
 شنشهی که بکا چندیافتش کردون
 ز انتظام کند ملک ز نظیر مهشت
 بقصر دولت او چاکری بود قیصر
 رجال دولت او هر یکی بخلق و بخلق
 بویره آصف عهدش کنون سلیمانی است
 یکانه صدر عجم عین دولت و ملت
 فلک فری که برای قضاء حاجت خلق
 نجسته رای و زیری که در حصاف عقل
 کند سیاست ملک کند ریاست پیش
 مسلم است بدو کار کشور و لشکر
 ز خوان نعمت او کرده نکرد کم
 تهنن است تو کوئی پشت رخس کین
 بسته گاه عطا دست حاتم طائی
 نظیر این شه و این صدر کس ندید به چشم

کیران
 است

شود ممالک ایران چو روضه رضوان
 لطیفه است وجودش ز عالم امکان
 یکیت غیرت بحر و یکیت غارتگان
 و قرص مهر و مهرش جان نان نهد بر خوان
 ز وقت دارزند کوی پرخ را چو کان
 بحیل حشمت او خاد می بود خاقان
 فرشته است مقور بصورت انسان
 که کرده کونه ازین ملک دست اهرمان
 که فرد منتخب است از میانه عیان
 بدو سپرده قضامیند و قدر دیوان
 کسی با و نرسد از امثال و استر ان
 بود وزیر بدیوان و شیر در میدان
 که بی بنامه کند کار و که به تیغ و سنان
 تمام خلق جهان نش شوند اگر ممتسان
 بروز رزم چو کرد سوار بر کیران
 شکسته روز و غایت رستم دستان
 ز عهد سلطنت اردشیر تا الان

بعد این شه و این صدر کس نیار و یاد
 سپهر مرتبه صدر را وطن علیل بود
 تو حاکمی و حکیمی بکجاست عملی
 بکن معا لجه امی طبیب عیسی دم
 بشخص تو است مفوض مصالح جمهور
 بسوی تو است امید تمام اهل وطن
 کنون که کار همه در کف کفایت است
 بر سر بدادر عایا بخش بر ضعفا
 از قدرت بخت کن کاخ ظلم را ازین
 به بندگان خدا مرد می و احسان کن
 جزای حسن عمل من که روزگار هنوز
 ز روزگار ملکش گذشته چندین قرن
 نمرده است و نیست کسی که نیکی کرد
 بخورضای خدا و نذر اهر کاره
 بکن صیانت خلق از تقدی اشرار
 میان خلق قوانین عدل جاری کن
 مسلم است که قانون اساس معدلت است

ز روزگار را بوزر جگر و نوش و شر و ان
 بحال او نفسری کن بدیده امان
 بجوی از پی درد وطن یکی در مان
 که هست مملکت اینک بحالت بحر ان
 برای تست محول مهام خورد و کلان
 بخات بخش وطن را از غلبت و خذلان
 بعزم و حزم بکن کسر ملک را جبران
 بشکر آنچه ترا داده قدرت یزدان
 از معدلت بران خلق از بهون و بهوان
 که ذکر خیر تو ماند همیشه در دوران
 خراب می نگشت بارگاه نوش و شر و ان
 هنوز یاد نظامش کند بخیر جهان
 که نام مر و مکر زنده است جاویدان
 که یار و یاور تو باشد این دستان
 که گزلهای خستید در لباس شان
 بنای مظلوم را کن از مملکت ویران
 شود ز قانون ملک خراب آبادان

بدو بیارس ترقی و نظم چون بهارک
 بعزم و حزم و سیاست نه کم از بهارک
 ز روی خرم نگاهی بشرق اقصی کن
 که در زمان تسللی تقد می جستند
 بکن برای وطن آنچه کرد میکاود
 چنان کن که خلائق پس از هزاران قرن
 گنجی شده ملوک کیان باقی همت
 که از غرایب آثارشان بری خبرت
 گجاست دولت کلدانیان که درایل
 گجاست دولت آشوریان که تلامروز
 گجاست دولت فرعونیان مصر گجاست
 چه شد یسکندر روم و گجاست داراب
 از این جهان همه رفتند و در لحد نهند
 بی ثباتی کیستی پس است این حجت
 بغیر نام کنو در جهان نمی ماند
 ایامیر فلکست بجاه من نیم شاعر
 وطن پرست و وطن خواه و خادم و نظم

میکاود
 بادشاه
 ژاپون را
 کونین
 ۵
 میسون
 نام گوی است
 ده وای
 گریان شاه
 که آثار عتیقه
 خیلی دارد

۵
 بنوا
 پای تخت
 آشور است
 در کنار رود
 واقع است

۵
 دو اهرام
 است
 ۵
 نروان
 از امپراطوران
 رومان است
 که نظم و قضاوت
 مشهور بود
 و شهر و نام
 آتش زده

که دانستم ترقی بدولت آلمان
 بعقل فضل و فراست نه کم از لقمان
 بهین بهت ژاپون و دولت ایشان
 که از ترقی ایشان عقول شد حیران
 برای ملت ژاپون در این قلیل زمان
 با احترام بر بند اسم سامیت بزبان
 گجاستند سلاطین دوده ساسان
 بی سستون و با صخر پای تخت کیان
 هنوز مانده از ایشان هیاکل و بنیان
 بنیسنوا بود آثارشان نهان غیان
 که یاد کار از آنها است کشید هرمان
 چه شد (نروان) سمکار خسرو رومان
 بنجاک تیره نهفتند چهره تابان
 به پقراری کردون پس است این بران
 نه دولت و نه مثال و نه ملک بی پایان
 که از برای طمع مدح این کسبم با آن
 همیشه نام وطن مراست و روزبان

چو بود شمع تو مستوجب مدح و ثنا کمال من نبود منحصر به گفتن شمع ریاضی و ادبیات و حکمت و تاریخ همیشه تا که بود علم جاذب دولت	زبان مدح تو بکشودم از بن دندان که از علوم و کتب نیست و اتمم چندان لغات خارجه و منطق و بدیع و بیان همیشه تا که بود مجلس جالب خسران	
	ز علم باد محبت چو شاخ گل به بهار ز جمل باد وعد ویت چو برکت ز بخران	
قصیده در کیفیت جشن آرائی جناب سردار ارفع در شب میلاد اعلیحضرت بهایو		
شب میلاد شه مظفر دین دادگر خسرو و هنر پرور جشنی آراست شیخ غر علیخان از چراغان مختلف آن شب جار با طبل و اغمای شکوف شب از صبح عید فرختر لمعه نور می کشید تهنیت و آن جهازات آتش در شط یک طرف تیرهای آتشبار	آن قدر قدر آسمان ملکین آفتاب سپرد دولت و دین که فلک گفت ز ده ملک تحسین هر طرف بدعیان دو صد پروین از عدد بدخرون و از تخمین از فردا ز شکوه و از تزیین از کمالیه تا سپهر برین هر یکی داشت جلوه چندین جلوه کرد و فضای علیین	

نام قصه

در هوا آن نشکما گشته
 اختران ثوابت و سیار
 شکر و شهد و شیشه و شاد
 مطربان طریف خوش الحان
 مسریگی در نوا گیسار وار
 همه با عارض بهشت مثال
 آفت جان ز عنبره رشتان
 جام زرین پراز می حنلار
 از نوای موزیک و نغمه ساز
 مار شحمسای فرنگی و رد می
 شذر دوده ز قسط وجد و طرب
 میز با کسترده از چپ و راست
 خوانها پر ز نعمت الوان
 که و خوا به ضیافتی شایان
 تمتع ز نعمتش گشتند
 خلق مشغول عیش و عشرت نوش
 تنبیت کو به یکدیگر از وجد

مار ششم
 بمعنی آهنگ هست

که عیان بود از یار و یمن
 می فشاند اسمستان سر زمین
 باد و تلخ و ساد و شیرین
 شاید آن حریف زهر جبین
 هر یکی در مشعل جوهر لعین
 همه با کاکل عبیر آکین
 فتنه دل ز طره مشکین
 در کف ساقیان بهم سرین
 رقص می کرد در مشیمه جنین
 مرهم زخم سینه های حزین
 هر چه غنیم بود در دل غمکین
 و در آن خفا فواکه رنگین
 خوا پنجه با پر ز قلمهای کزین
 از غموم و جال و نامورین
 اهل شهر از توانگر و مسکین
 لب پراز خنده دل تنی از کین
 این بان در مزاج و آن باین

گفتی ابواب هر عادت باز
 هر چه بخت مکتب و عا کرد
 در چنین بزم شیخ عالم بقدر
 می نمود از همه پذیرائی
 او نماینده شهنشاه است
 او بود منزه آل و کاسب
 بود از او شرفست محمد را
 سرور ای که در محاسن خلق
 دختر طبع را از مدحت تو
 ماهرم در همه فنون سخن
 اینک این شهر تر کواه من است
 سخن بنده نزد اهل کمال
 بعد از از تار رسید فسان

گشت بر روی عالم تکوین
 هی ملک گفت در ملک آیین
 زده چون بدرکت بر بالین
 بار خجی همچو گل بفسردین
 اندرین کشور بهشت آیین
 هم بتدبیر و هم بفکر متین
 شرف همه مکان بود به مبین
 نیست شخص تر از طغی و قرین
 داده ام همه چهار و هم کاپین
 هم غزل هم قصیده هم قصیدین
 که بود در صفت چو آه معین
 هست بهتر لبی ز در ثین
 بعد ایول تا بود شیرین

با د عمر تو در چستان چندان

که بود نام از شهر و سین

در صفت بهار و شکوه از زمانه عتدار

ز نور طلعت گل خاک تیره شد روشن

بهشت خلد زار دی بهشت شایکشن

وزید با دجساری درید جامه کل
 هوای باغ کمریز شد ز فیض سحاب
 ززاله محن چمن شد پر از در شهوار
 هوا بخت کل ریخت عسبر سارا
 ز کل کشید چو رستم سپاه شاه بهار
 و من ز لاله بسیر کرد و کوهرین مغفر
 بدفع بهمن و دی میر فرو دین اینک
 سرود نغمه شیرین چو بارید طیل
 شود طعنل شکوفه دمان برابر ابر
 ز صوت قمری و آهنگ سار و بانگ هزا
 بین بصحن حدائق حلاوت آمده جمع
 یکی گرفته پیا له بطرف لالهستان
 یکی بحیب پر اکند بسته ریحان
 بشکرانکه ز فیض سحاب و سعی بحسار
 تو هم پیار بطا به امی بت ساده
 میان صحن چمن امی غزال مشکین موی
 بر نکالتش آب آبی بد که با آن آب

۱
 سینه
 ۲
 بزین
 ۳
 محاسن
 ۴
 سپهر
 ۵
 نام کلی
 ۶
 است

۷
 صحن
 ۸
 غصه

سرود ز مرز به طبل کشود و غنچه هن
 قضای زاع و لاویر شد ز سر و دمن
 ز لاله حبیب و من شد پر از عقیق یمن
 عبا بطره سنبل نشانده شکات حق
 خزان نمود چو کرکس سر از ارکاشن
 چمن ز سبزه سیر کرد ز مردین چمن
 سان کشیده ز خار و ز کل گرفته محن
 نشست خسرو کل چون فراز تخت چمن
 چو کودکی که کشاید لب از برای لب
 برقص آمد از فرط وجد هر دوزن
 زهر کن روزیر گوشه و زهر بر زن
 یکی بدور سپهر غم سپرده غم و محن
 یکی بدست گرفته است بسته سوسن
 نشاط بخش و طرب خیز شد زمین فرمن
 که می خوشست درین فصل خامه و گلشن
 غزل بخوان و بده ساغر شراب بمن
 ز لوح سینه بشویم همی غبار شجن

منی چو باطن اصحاب مکرمات مدانی
 بصورت آتش نیال و سیرت آب لال
 بکام تلخ ولی در مذاق جان شیرین
 بکید و سا غری عقل و بهوش من بستان
 بهر کجا که حسد و منند فاضلی باشد
 بکین مردم دانا همیشه بسته تکر
 بنیر چشم تر و کام خشک و بیکر نیست
 قحان که عارف حافی و زشت و زیار
 مدام رنج بود کل ز غمشینی خار
 بهر که یار شوی میسر به تر آزار
 هزار شکر ز طالع که مشفق است مرا
 بکان و هر جنابش کرا آنها که نیست
 عقیدتی که بود بنده را بحضرت او
 و لم بدین و آنچنان بود مشتاق

منی چو خاطر ارباب معرفت روشن
 بکام مهر درخشان بکاک عقد پرن
 بر نکت چون گل سرخ و بهوی چون لادن
 که عقل آفت جانست و بهوش آفت تن
 ز خون دل بود آلوده اشش همی دامن
 سپهر شعبه و باز و سستار و رن
 ز رطب و یابس کیتی نصیب اهل سخن
 بیک نظر نکرد این زمانه کودن
 همیشه خسته بود لبس از جفای زحمن
 بهر که دوست شوی شود ترا دشمن
 که لطف از دل من زدوده زکات حزن
 که بیشتر بود او را از نقد دشمن
 ز اعتقاد دشمن بیشتر بود بو شن
 که اشتیاق غریبان فرون بود بو شن

همیشه یاور او باد حضرت داور

مدام حافظ او باد ایزد و ذوالمن

در حق وطن عزیز و سر مایه ضیا

ریمین
 جیشگر

از جهل هموطنان لیل شد نهار وطن
 چراغ نیکوگری حالت فکار وطن
 علیل گشته مزاج وطن طبعی کوه
 چراغ فکر وطن نیستند اهل وطن
 ز روزگار وطن بیش ازین مشو غافل
 بجز کسر وطن کوششی نباید کرد
 وطن چو جان عزیز است خوار پسندش
 ز اضطراب و وطن مورد ترحم شد
 ز کاستن و وطن گر غلبه پادشاه است
 نبی سروده که حب وطن ز ایمانست
 نموده اند کسانی که جان خود کردند
 در این زمانه کسی صاحب نطق باشد
 روا بود که درین عصر معرفت از جهل
 بسان گشتی بی نا خدا و بی لنگر
 حصار محکم از عسل کم که ماند نیک
 براه خط وطن رنج اگر بری غم نیست
 کجا است آنکه نماید ز روی دلسوزی

خزان شده است ز بیداشی بهار وطن
 مگر نمی شنوی ناله بامی زار وطن
 کز التفات نماید علاج کار وطن
 که بس مخوف بود حالت فکار وطن
 که شد غفلت شفت روزگار وطن
 که آب رفته نباید بجویبار وطن
 که به ز صبح غریبی است شام تار وطن
 چرا تو رحم نیاری بر اضطراب وطن
 غمین مشو که ز کل بهتر است خار وطن
 چرا نمیشوی از جان تو دوستدار وطن
 ز روی غیرت و مردانگی نشا وطن
 که جای سرمه بیده کشد غبار وطن
 خراب ماند و بایر چنین دیار وطن
 رها شده است زلف دامن قرار وطن
 ز دستبرد عادی مصون حصار وطن
 که به ز کنج بود رنج پیشا وطن
 پان حال وطن را بشهریار وطن

ستوده خسرو عادل منظر الدین شاه	که حق سپرد و بدست و می اختیار وطن
بلند مرتبه شاهی که در جهان باشد	وجود او سبب عز و افتخار وطن

بدیع و تفر از آن رو بود که شعر بدیع
نمونه ایست از اشعار آبدار وطن

در پند ابناء وطن و تحسین ایشان در کسب فن حرف الهاء

ای دل متاع معرفت اینک بیاز آمده از فیض ارباب هنر شد شاخ و انش بارو هر عالمی عامل شده هر جا ملی عاقل شده شد تار و نش بافته انوار حکمت یافت در کشور مغرب زمین شد حصن انانی حصین تا کی ز جهل آشفته در خواب غفلت رفت غافل نباید شد کنون کاسلام شد خوار و زبون آگاه باش ای بی خبر می باشس و ایم بر خور در غرور رفت کشته طاق اعدا و دین از اتفاق ایل فرنگستان نگر این قوم بی ایمان کن	خلق جهان از چار سوا و را خریدار آمده هم علم و هم فن منتشر در کل مزار آمده هر ناقصی کامل شد و هر مست بهشیار آمده وحشی تمدن یافته و رسالت حسد آمده بنیاد نادانی بهین یکسره نیکو ساز آمده در این زمان هر خفته از خواب پیدار آمده رایات ایمان سرگون از کب کفار آمده کما غیبار بر سو جلوه کرد در کسوت یار آمده اسلام از جهل و نفاق اندر جهان خوار آمده حال مسلمان نگر از جویشان زار آمده
--	--

هر دم ز مکر و شیطنت کسب زند از مملکت
 عبرت بگیر از ماسلف جدمی کن از بهشتی خلف
 غافل شو در میچکه کاین اهل حق تب
 شد آتش آشوب و شر در ملک خاور و شعلاور
 بین... و... شان و آن خدعه و سابلوشان
 اندیشه کن از شرشان غافل مباش از مکرشان
 زاپون که بد و حشی و دودن از علم شد صاحب
 از جهل و غفلت قوم چین گشتند با نعمت قرین
 ز نهارامی ایرانیان غافل مباشید این زمان
 کو طالع فیروز زمان کوفت کمر علم اندوزان
 کو بخت فرخ فالتان کوشوکت و اجلالتان

زین مردم شیطان صفت مردم در آزار آمده
 کا عدا دین از هر طرف چون سیل کسار آمده
 روز مسلمانان سیه زمین قوم اشرار آمده
 جیش فرنگ از باختر تا چین و تاتار آمده
 در هر مکان جاسوشان ساج و سیار آمده
 ایمن مشوا از غدرشان کاین قوم غدار آمده
 در فضل و در دانش کنون منظور نظار آمده
 در بند شر منقضین اینک گرفتار آمده
 زیر که غفلت در جهان بار آورگار آمده
 که ز جهل روشن روزتان همچون شب تار آمده
 که ز کابلی قبا لتان مقرون باد بار آمده

نظم بدیع متحن شد ز یور هسته انجمن
 تا بهت ایامی و وطن نطقش کمبشار آمده

در تفرات سر مایه

روز کارم را چو زلف خود پریشان کرده
 صبح و شامم را بدیده هر دو یکسان کرده

تا سر زلف پریشان برخ افشان کرده
 تا تهفتی صبح عارض را بزیر شام زلف

کیوان آشناده بر عارض چون آفتاب
 در سواد طره بنفستی پاض عتده را
 شام را آتش از زلف شهبکون ساختی
 نقطه خالی سیه در کنج لب جاداده
 شکر اندر هند و در در بحر عمانست و تو
 از دها از موی بیضا زرو آورده
 گرچه آتش هست رویت لیکن از اعجاز حسن
 با کند زلف مشکین بوسه دلباسی
 بس دل عشاق را کردی لکد کوب ستم
 طرفه میاکی تو در غار تگری کر عافتان
 قیمت یکبوسه را با جان برابر بسته
 نیست حاجت بر بنجه کردن بنجه بهر کشتن
 فی من تنها ز عشق آلوده دامان کشته ام
 میسر و شاهی ترا بر خو بر و یان هجران
 در بهوایت زده آسادل همیر قصد ز وجد
 دوستان را نیست میل بوستان دیگر که تو
 جز بدیع خسته را که ز نار هجران سوخته

سایبانی بر فتم از شاخ ریجان کرده
 آفتابی را بر سر سایه پنهان کرده
 صبح را شرمند از چاک کرپان کرده
 هند و تی را با سبان در و مر جان کرده
 در دبان هم شکر و هم در عمتان کرده
 خویش را ز افسونخوری موسی عمران کرده
 بر خلیل خال آتش را کاستان کرده
 سر نمون از جو رود چاه ز نندان کرده
 بر بزم دلبری همه که جو لان کرده
 دین و دل بردمی و نیک قصد ایمان کرده
 جان بقر باینت که نرخ بوسه از ران کرده
 کز نشان مژه ام صدر خنه در جان کرده
 صد هزاران چون مرا آلوده دامان کرده
 کز ارادت بندگی خان ایران کرده
 آتو چون خورشید جاد در صدایوان کرده
 بزم ما را از قدوم خود کاستان کرده
 درد بر کس را ز وصل خویش درمان کرده

قطعه در وصف بهار فرماید

بویستان را طراوت افزوده
ز ابره ابرو دلنشین سوده
پشته برشته توده بر توده
ممه به دود سفید اندوده
به بنات نبات بخشوده
چون بیا قوت کوهر سوده
از رخ گل نقاب بگشوده
باد با مشک و عنبر آموده
طاقت از عنت لیب بر لوده
که طبیعت اجازه فرموده
دلن صوفی بساده آلوده
هم عرق هم شراب پالوده
عیش را محکم است شالوده
منشین یک دقیقه آسوده
همه در کار با سیه پیوده

در چنین دم که ابر آزاری
چرخ فرتوت بر سره افکنده
متر اکم سحاب بر سر هم
در و دیوار را سحر کا بان
بارشش آویزه بای مروارید
بر کل کسرخ شبنم تازه
در کالستان نسیم فروزین
بوی عطر آید از هوا کوئی
طلعت و لفریب شاه کل
داو خود را از عیش و عشرت کیر
می صافی بخور که شد امروز
بابتی نوش لب پیایی نوش
وصل خوبان بگو که در این فصل
عیش کن با شکر لبان شب و روز
حیف باشد که بگذرد این سمر

در وصف بهار فرماید

۱
فوتوت
کهن و پیر
سکونید

۲
ابر
کیستیم
پارچه و
مهرت

۳
آموده
یعنی انباشته
و پر است

۴
دلن
جامه و
خرقه را
سکونید

نور و زنده از آید با طالع منده خنده
 در موسم گل باید گل خورد پی شادیه
 بی شاد و می خوش نصبت امروز بسپرد
 بزم طرب در مانع آراسته فروردین
 چون آینه شد سبزه از صافی و از نرمی
 که ز حد کند ناله که ماه زنده ناله
 که چرخ نماید خور که روی کند پنهان
 در میخ درخشد برق چون تیغ شرفشان
 چون ابر کند پرتاب از صاعقه خمپاره
 که زنده و رستند از پیم آهو بچکان درشت
 چندان که کهر در بود ابر بهاری را
 که نیست دم عیسی در باد بهار چه
 عطار صبا کوئی در حقیقت کل امروز
 بر لاله تر پنی از ژاله سحر کالان
 لاله زرم باران همچون قدحی پر می
 پوشیده کل زنبق پیراهن است برق
 نبود عجب آری باشد ذرات هوا مشکین

ساقی قدحی پر کن از آن می رخشنده
 تا خار غنم و غنچه از بیخ شود کند
 می نوش و بعشرت کوش در این دم و خنده
 مرغان شده در آن بزم سازنده و خوانده
 کوئی که بر آن رانده بختار چمن رنده
 که ابر کند کریه که برق زنده خنده
 در پرده ابر و مه چون شاد شرمند
 یا چون قفس موسی بر طور درخشنده
 شمع را شکند دندان که را شکند دنده
 هر که که بخت در عد چون ضمیم درنده
 بر نامه پاشیده در بادیه بکند
 شد نامه مرده از نفخه آن زنده
 هم خالیه نشانده هم شک پر اکنده
 المایس تراشیده بر لب از زنده
 کلنار فراز شاخ چون نار فرو زنده
 پیرایش اندر بر بسیار برا زنده
 که خالیه و عنبر شد جیب کل اکنده

۱
 شمع
 سنگ سخت است

۲
 برسد
 مرجان است

فکرمی و شایه کن از بهر طرب کار و
کر باده خوری و ایم با شاد بر عین خور
و ده چه خوش است ایندم می خوردن و خط کردن
خواهد دل من شوخی لا عنبر کمری کورا

این هر دو بود واجب اندر طرب ننده
باده نبود زینبایی شایه زینباده
با دستر شکولی چون استر تا بنده
از دهنه پرورده باشد کفلی کند

کر سپیدی از بخت در چنگ بدین نقد
داد دل خود کسیر د از این فلک زنده

در حسب حال وطن نه مایه
حرف الیاء

لکات ایران را با طمی دان چند اب و اندر
کر جهالت روز و شب در موطن خود می کنند
دعوی حب وطن دارند لیکن قصدشان
سرکه زولافت و طمخا اهی و ملت دوستی
بسکه کار مملکت در هم شده اینک شدند
هر خری دعوی دانائی کند پیش خلق
بر که دستار می بستر پیید و تسبیحی گرفت
از غرض دادند ایران را بکا دن ایدرین

مشت خلقی من فستیر و بی شعور و معتدی
جای آبادی خرابی جانی سیکونی بدی
هست از این دعوی فقط تحصیل جاه و مندی
عاقبت معلوم شد کان بود بهر مقصدی
کو دکان ابجدی بر یکت مهیبه امجدی
کر چه باشد در جهالت سپو طفل ابجدی
خواند خود را مقتدا و دیگران را مقتدی
این گروه سید و آخوند و حاج و مشندی

بود ایران پیشه شیران ولی بنگر کنون
بسکه خون بهد کر را از جهت است یخشد
تا یکی این خستلاف شوم و جنک خانگی
مملکت بر باد رفته و نیست مار انگرتی
دشمنان کاینده ایران را همی از پیش پس
نیست در این قوم نادان جز دور و نفاق

کاندران پیشه نماده غیر و باه و گدی
خاک پاک مملکت کردیده از خون بسدی
رفت از کف ملت اسلام و دین احمدی
غیر طرح عشرت با جنده یا مردی
دوستان خوش خوش تماشا می کنند از روی
بر چنین قوم منافق با دلعن ایزدی

بهر سودی ملک امی ناصر الملک مهین
چاره کن زانکه ایران را توپور ارشدی

ایضا در حسب حال وطن شه مایه

ای وطن ای از تو مار آبروی و شرمی
خرم آنهدی که فرزندان تو بر شرق و غرب
چون کنم یاد افتد از عهد پیشین ترا
صد هزار افسوس که آن شیر مردان عیور
جامی آن مردان کنون بنگر زنان خایه
شد وطن امروز بخلاف گاه مشی کا و جسته
دزراع دائمی هستند و روز و شب همی

ای فدای خاک پاکت با د جان این رهی
داشتند از فرط بهمت دعوی شاهنشاهی
پیش چشم پنهان گیتی شود تیره چپی
شته میدانست کنون خالی و ایوانت تهی
جان آن شیران بین امروز مشت روی
کرز زبان و سود خود بهر کزند از نداهی
بهد کر را شاخ و جفتک میزنند از ابلی

کدی
ترکی کرد
نمودند
بسی
مرجانبه

رهی
بمعنی پنهان
است

غوطه و در بخلاب سوء حلاق و غرض
جمله اندک نفع خویشتن باشند و بس
جای فعالیت و جدیت اکنون مملکت
بسکه ایران شد ضعیف اینک پی بلعیدش
خشم زور آورده بر ما از جنوب و از شمال
چون سگان یکدیگر بی غیرت و تنبل شوند
رشته آمال باشد قطع از معتمد فضل
روز افزون روز کار ما شود از بدتر

از امیر مختلیم با آن فقیر در کمی
از امیر مملکت تا کند حسد ای یکدیگر
شد پر از آفتاب بی معنی و الفاظ تهی
تاخته خرسی قوی چنان و نهنگ فریبی
ناشته ساکت و حیران زهی غیرت زهی
لاجرم رو باه در آن ده کند سحرماندی
عمر استیقلال با نهاد رودر کوتهی
کوتاه روزی نگشته بهر مار و زبانی

بچه قوم موسی امشادیم در محرم ای
خضر اهی که که بخشد مان نجات از گری

در حسب حال و وطن نشانی
حرف الحاء

نه روز گفتن هزار است و روز کار مزاج
که بکین تو بسته ز نانه بی محسوسه
ترا سزا است که ناشی مقیم پست حزن
که او شاه بهای وطن بهد خواری

که روز کار بجه کرد و او مصدق
تو ابلهانه کنی حمل حمده اش مزاج
ترا روا است که بونی کنار و از افراح
بدام خشم چو یک طایر شکسته جناح

مناج
شوی
کناج
بخااست
مناج
پروال

بنحاک پاک وطن خرم از جنوب و شمال
 عرویس پادشهان کیسان و ساسانرا
 روا بود که وطن پامیسال کرد و تو
 روا بود که وطن خوار و زار باشد و تو
 وطن ذلیل و تو مشغول مطرب و شاد
 قباد و بهمن و دارا و اردشیر امروز
 ملوک کشور جم از مصیبت ایران
 وطن بحر فتن شد و چار موج بلا
 کسی ز بنو طنان نیست در خیال وطن
 چنان خسرده و مرده است حس ایرانی
 رواج یافته در قوم ما خیانت و کذب
 برای نفع خصوصی میان ملت ما
 چنان مکارم اخلاق رفته از ملت
 گرفته جانی فضایل فضایع اندر ملک
 نه مشفق که کند این عیب بر ازیل
 نه محرمی که نهد مرهمی بر این ناسور
 بمنجلات جبال چنان منهد و شد دایم

بدون مانع و ارکند قشون و سلاح
 دو شوی شوم بدست منورده اندک حاج
 نهاده دست بدست و نشسته مرا ح
 بجزم ساده و باده شب آوری بصبح
 وطن غلیل و تو راحت همی بنوشی راج
 بحال زار وطن ندیده می کنند و نیاح
 گرفتگی کیره ماتم بسم ارواح
 بسان کشتی بی ناخدا و بی یلاح
 که گویا نبود هیچ جان در این اشباح
 که هیچ اثر نکند در وی این صراخ و صباح
 چنانکه گشته امانت کنده و صدق جناح
 شده است هر غلطی مستحق عفو و سماح
 که گشته هر عمل منکری روا و مباح
 چو قتل نفس و چو زدن چون لواط و سفاح
 نه مصلحتی که کند این فساد را صلاح
 نه رحمتی که برود قوم را بر ابراه صلاح
 که قرعه را ننمایم شوق از آب قرآح

۱
 مزاج
 راحت و
 آسود

۲
 راج
 می است
 ۳
 کریمیت

۴
 نیا ح
 نوحه است

۵
 دجار
 بر دژن بخار
 یعنی گرفتار
 است و اینکه
 دو چار بادا
 میوید از
 اغلاط شریعه
 است در

۶
 اشباح
 جمع شیخ یعنی
 جسم است

۷
 خلع
 کناه
 سفاح
 زنا

قرعه از ضم

اصباح
چند
بست
نخج
پیش

باز و یاد معارف نمود باید چه
فضای ملکیتی چون ز جمل شد تار یک
خدا خراب کند خانه نفاق و غرض
پی خرابی دولت بس است این اصرار
ازین نفاق نخرود و مراد حاصل
چو نفس واحد اگر متحد بگشیم
فی شقطن اهل وطن بدیع عسیر

که قفس اهل کشور شود بدین مفتاح
بنور علم منور شود نه از مصباح
که گشت باغ قوم از ترقیات و نجاح
پی تباهی ملت بس است این الحاح
وزیرین شقاق نیاید مرام ما انجاس
یقین بدان که نه میسیم روی فوز و فلاح
نکات بگشاید در اشعار می کند اینضاح

کلیم طور سخن بستم و قصاید من
پی هدایت قوم است تالی الواح

در پند و نصیحت اهل و شرمنده مایه

عرصه شد تنگ بر اسلام ز اقوام فرنگ
ظلمت طغیان کرد که است فرد عالم را
از پی چاره یگی همت مردانه بکن
تا ترا دست رسی همت بر و تاب رسی
هان بهوش آبی که بدخواه تو بهش یارند
کامی اندر ره همت زن کامی بطلب

بشتابند پی چاره که شد وقت درنگ
شد بر اسلام فراخای جهان کسیره تنگ
پیش از آن که در راه دامن فرصت از چنگ
تا کی اندر پی مقصود بود پای تو لنگ
چند باشی ز می اهل چنین مست و ملنگ
علم آموز که از جمل شده نام تو تنگ

مختصر نامه
که این قصید
اسلوب
مطابق با
اصول
است

جنگ را با شش مہیا کہ ہمیشہ با تو
عاجل از قتل چرخ و ندانی کہ بسی
شیش پیش بپایش و پس خود کہ عدو
شرع از دست شد از سفسفہ اہل یوروپ
رخ بہر جا کہ نمودند مسلمانان را
افعی خوشخط و خالند سراسر این قوم
گاہ از حیلہ نمایند ہی باما صلح
بسکہ بایل بہ شد آفت نوع بشند
دشمن دولت و دیند سراسر انقوم
ہیج دیدی کہ در آویزد با شیر غزال
کی شد از سینہ اشان کینہ دعوائی صلیب
بان مشو امین ازین طایفہ ازرق چشم
بند و سیند و قتل و ترکمن و سودان را
واکتش باز نکردند و ہجوم آوردند
مستغنی باش و مہیا کہ مباد از وزی
آنچہ لازم بود ایسی باب دفاع از امروز
پسی خوشخو و سفناک چو در بر ضرغام

بر سر صلح نباشد فلک سیما زناک
قتلہا دارد و در زیر سیما این چرخ دورنگ
در رہت کردہ کین و بکان ہشتہ بند
فلک پامال شد از وسوسہ اہل منہ نک
مات کردند بتز ویر چو شاہ شطرنج
شدہ ایشان ہمہ آمیختہ باشد ششہ نک
گاہ از کینہ نمایند بسی باما جنگ
دور شود و راز این قوم ہزاران فرسنگ
دوستانشان منما با و را کرداری بہنگ
یاشنیدی کہ بیا میرد ببا از کلنگ
کی فراموش شد از خاطر ایشان این جنگ
بان مشو عاجل ازین قوم سراپا نرنگ
ہمہ کردند مسحتہ زر و خدعہ و رنگ
بر سر دولت چہن بکیرہ چون گرگ و پلنگ
شیشہ ما خورد از کینہ اشان بر سنگ
باید آگاہ نمود از سپہ و قوی و تفنگ
پسی پردل و بی باک چو در بحر نہنگ

سپی در صف کین چیره تر از دستم زال
سپی صفت در و جزا که در وقت نبرد
توپهائی که بیک چشم زدن از قوت
با چنین شکر بی نظم و سلاح ناقص
از پی حفظ وطن آنچه بیان کرده بدیع
دارم امید که در سایه این شاهنشاه
خسرو غازی مجاهد مظهر دین شاه
در کابلش ظفر و نستج دوان چون دو غلام

سپی روز و غایره تر از پور پشنگ
از ختن تا ختن آرد یکدم تا زنگ
برسد تیروی از سطح زمین تا حشر خاک
کی توانی که نمائی بسبب خصم در خاک
که کسی کار به بند دزد و دلاک از حرکت
ملک ایران شود آباد و عهد هوشنگ
که ز عدلش نکند پیم ز شهباز گلنگ
سوی هر ملک که از عزیمت باز اندیشنگ

تا بر او رنگ حمل تکیه نماید خورشید
بجو باد در خشان رخ شه بر او رنگ

ایضا در حسب حال و وطن فرماید
حرف اللام

چو یک ملت از میان مل
شود منحرف از طریق صواب
نهد رو بر اسی که افتد بچاه
چو قوم عزیز من ایرانیان

سید بخت کرد و حکم ازل
فتد در مضیق خطا و خطا
کنند خطبائی که یا بدقت
که بودند مجتهد تمام مل

خط
بمنی نقص
و خطا است
ع
فصل
شماره

کنون از اتفاق بهالت شدند
 درینجا که این ملت باستان
 فرو رفته در بختلاب غرض
 نه فکری بدل عنیر لهو و لعب
 که از خفتد باهد کرد سستیز
 شب روز چون جز کران قمار
 چریدن نباشد سزاوار ما
 که کرکان خوشخوار از هر طرف
 پی بردن شاه ملک
 چنان گشته احوال ایران خراب
 ممالک تباه و ممالک فرون
 نیابی یکی را در آن مملکت
 همه در سخن پهلوانند لیک
 چنان رفته جدیت از مملکت
 که باید بهر مینه دوزی نوشت
 بزرگان ایران چوالت شده
 هنر گشته پیش اهل وطن

همه خوار و زار و همه مستذل
 فستاده بخت خط و زلل
 فرمانده چون خر میان و حل
 نه ذکر ی بلب غیر قول و غزل
 که از جھل با یکدگر در جدل
 نذا رند اتمی بعنیر از شغل
 با سود کی سپو جدی و حل
 در افتاده بر جان ما چون ابل
 رقیب با ن کشوده زهر سو بفل
 که آن را ندانند خبر دول
 بسل عنیر مامون زرد و غل
 که باشد یکی قول او با عمل
 که کار کردن چو لاقند و شل
 چنان عمتل ما را گرفته خجل
 جناب جلال تمام ارجل
 بدست نمایند کان دول
 دروغ و تقلب منسوب و حیل

ز لیل
 نعرش است
 و حل
 بمعنی کل
 و لای است
 حقد
 کینه است
 سستیز
 بزرگوار
 حل
 برده است

۵
 بسل
 جمع سسل
 بمعنی راه است

۱
قوی
۲
طل
شجاع
۳
صناد
مجموعه
معنی
دین

ایجا آن حکیم معالج کجا است
ایجا آن وجودی که آن عقده با
کجا رفت کینخرو و داریوش
کجا رفت نادرشاه قهرمان
درینا از آن مردمان غنیور
درینا که جای صنادید قوم
همه عیب جوی و همه بی سز
گمیزان سراسر ز اصلاح و نظم
ز آتش بجز مشت خاکتری
بجوئید چاره که ضاق الحال
بر است این نفاق و بر است این شقاق

که بخشد وطن را آغازین عمل
نماید با نخست تدبیر حل
چه شد رستم و کیو و کوردز یل
چه شد شاه عباس حجت محل
درینا از آن خسروان بطل
کرومی گرفتند کور و کل
همه یاوه کوی و همه بد عمل
چو از مشک و عنبر گریزان بطل
نماند چه خوش گفته اند این مثل
بکوشید پیش از حلول اجل
کز آن صاعقه سوخت کشت امل

نصیحت بکوئین و شیرین بیع
چو ز بنور هم نمیشد هم عمل

این مستزاد در وصف بهر او مدح حضرت حیدر کرار

ساقی ز کرم خیز و بده یکدو سه ساغر
از آن می حشر

ز آن می که شود از اثرش قلب مگذر
چون محشر منور

ساعتی بود خیز و مرا رطل عراقی
 ای ساقی بانی
 رطلمند به نیز کفاف ای بت ارمن
 دن دن ده و من من
 تاهی بخورم من تو هم از لطف به به
 بر ر غم جم و کی
 خواهم ز می معرفت ای ساقی تر دست
 سازی تو مرا هست
 هم عود بحسب ربه هم بزم بسیار
 ای یار حیدار
 از روی تو چشم تو ای سرو گلندام
 خواهم کل و بادام
 زهار میاسای و بگو کام و بزنجار
 ای شوخ دلارام
 آچند نشینی چو خمولان شبستان
 باز می بستان
 چون روی نگارین تو گلزار نگار است

ز آن می که مس دل شود از خاصیتش ز
 باز آ ر کمر
 دن دن ده و من من که خارم رود از سر
 ز آن آب چو آذر
 ز آن باده که گزین شد از آن ماده شود ز
 مانند غنچه
 انسان که زمستی نشوم راست را بتر
 تا دامن محشر
 هم بوسه پیایی به هم باده گزیده
 الی و سبزه
 وز لعل لب چون شکرت ای مه انور
 ده پیسته و شکر
 می نوش که اسباب طرب شده همه یکسر
 امر و میسر
 بنگر که چمن از اثر صفت داور
 چون یافته زیور
 دامن چمن گشته پراز نافه و عنبر

کایام بهار است

چون ز کس قمان تو شد ز کس مخمور

چشم باز و دور

باز از سر نو عالم فرتوت جوان شد

بستان چو جهان شد

چون کان بدیشان شده اطراف حدایق

ز انبوه شقایق

شد وقت بهاران که شود پیکر مرتع

از سبزه مقلع

پوشیده گل یاسمن اندر تن زیب

پیراهن و سب

گلزار چو فردوس برین یافته ترین

از سبیل و نسیرین

رنجین شده ز الوان ریاحین طرف باغ

چون دکه صباغ

قمری بدمن یافته بار از سر نو باز

تافتند سار

افزاید
بسی جوی

از سبیل و عجب

چون طره پیمان تو شد طره به نیم

مشکین و معنیه

بستان چو جهانست و در و عر و عر

چون طوبی و کوثر

چون روضه رضوان شده بین ساحت اغیر

از سوری و ستر

شد موسی خوانندگی بلبل مضط

بر سر و صنوبر

نوشیده ز پیمانه باران گل عجب

صهبای مقطه

از سبیل و نسیرین شده گلزار معطه

چون خطه تاتر

شد حبیب چمن از گل خیری همه پر زر

چون کلبه زر کر

سوری بچمن تافتند چون پاره افکر

کافتاده ز مجمر

افتاده ز باد سحری قطره شبهم

بر روی غم

در باد بهاری نفس عیسی مریم

کوئی شده مدغم

هم باغ ز جمعیت ترکان پریرخ

شد عرض خلج

بستان طرب انجیر شد از تالابیل

وز نغمه ضلصل

مشغول قرائت شد و بلبل بکستان

چون طفل دبستان

بازوی بدی شیر خدا شاه ولایت

مصباح هدایت

شاهنشاه دین جلال متین حیدر کرا

سر کرده ابرار

سلطان نجف قطب شرف محور ایمان

مجموعه احسان

ساز جهان عارس جان فارس میدان

کوئی بی ایثار چمن ریخت - ختر

کردون مدور

در خاک کاستان و چمن نافه اذفر

کوئی شد مضمهر

هم راغ زانوه نگاران بمنبر

شد ساحت شمر

دزد مزده سار خوش الحان نوکر

شد گوش فلک کر

کوئی که چو من منقبت حیدر صفر

خوانده می از بر

دریای گرم غوث امم مظهر داور

داما دپیبه

خورشید یقین نور مبین قاتل عنتر

بانیج دپیکر

دارای زمان ماه زمین شاه فلک فر

آن فاتح خیر

فریاد ریس روز جزا شافع محشر

کردن
چو انان

کردن زن کردن

بن عثم رسول قرشی سید عالم
فخر بنی آدم

دیباچه قدرت ملک ملک امامت
دیوان گرامت

آن حامی دین ماحی آثار حسدالت
کردن جلالت

شیر که پان حمله دیده صف صفین
چون اژدر و تنین

شاهی که چو زدن گیه بر اورنک جلالت
چون فخر رسالت

کشور زنجاشی سسته اورنک ز چپال
از سطوت و اهلالت

بر پاست ز نیروی دی اعلام بدایت
در کل ولایت

در سفره اکرام تو خورشید درخشان
قرصی بود از نان

چپال
پادشاه
شکونید

بخشند کوتر

مولای عرب میر عجبم خواجه قنبر
توحید مصور

سلطان قدر و بر ازنده کشور
زمینده افسر

آن غیث سخا لیت و غاصد لشکر
سردار دلاور

میری که بیک ضرب شکسته در خیر
چون ضیغم فتور

ماهی که چو نشست بر عرشه مهنه
چون مهر منور

تاج از سر خاقان برد و باج قریه
از صولت و از فر

شدر است ز تیغ کج او دین بمسیر
در خندق و خیر

بر در که اجلال تو کیوان معسر
عبدیست مستخر

در مدحت اوصاف توانی شایسته شوم	شعرم بتر از وی بجهای باد و کوه
تامن زده ام دم	کر دیده برابر
از منفیت شخص تو ای مظهر خشن	انسان که ز شکر شده صد مرتبه بهتر
شعرم شده شیرین	در کام بخشود
نایاغ بهر ساله ز فراشی باران	یابد ز گل و سبزه همی زینت و زیور
در فصل بهاران	چون چهره دلبر
اجاب تو باشند ز عیش و طرب و سوز	اعدای تو باشند بر رخ و غم هم
خرم دل و سرور	نگین و مکر

در وصف بهار و اگر ز مبدح کی از صد و کسب

زده است خیمه باغ دوباره ابر بهار	دوباره ابر بهار ز نموده کوه بر نثار
نموده کوه نثار بر وی سرو و چنار	بر وی سرو و چنار ز شسته بلبل هزار
شسته بلبل هزار ز عشق کل سمیت دار	
شسته من عند لب چگونه بر شاخ سرو	چگونه بر شاخ سرو ز شسته بکر تذر و
ز شسته بکر تذر و همی کند لعب و لهو	همی کند لعب و لهو حروف غم کرده هو
حروف غم کرده سهوز دفتر و زکار	
صبا بر وی چمن کشیده دیباچه چین	کشیده دیبای چین ز سنبل و یاسمین

ز سنبل و یاسمین چمن شده و نشین
چمن شده و نشین بستان خلد برین

بستان خلد برین ز متمدن نو بخت

شده جواهر فشان ز ژاله صحن چمن
ز ژاله صحن چمن شکسته در را ثمن
شکسته در را ثمن نشانده در عدن
فشانده در عدن بتارک یاسمن

بتارک یاسمن نهفته مشک تار

چو باد و خواران شقیق گرفته در گنایغ
گرفته در گنایغ زمی شد تردماغ
زمی شده تردماغ نشسته خرم بباغ
نشسته خرم بباغ دلش بود داغ داغ

دلش بود داغ داغ ز آتش بجز یار

کنون که آمد بهسار پا و بر غنم دی
پا و بر غنم دی پیاله پرکن زمی
پیاله پرکن زمی بخورده پی پی بیاد و جمشید کی
بخورده پی پی بیاد و جمشید کی

بیاد و جمشید کی بنوش جام عقیار

صلای عشرت زده بهار فرخنده فال
بهار غنم خنده فال زواید از دل ملال
زواید از دل ملال ز لطف باد شمال
ز لطف باد شمال جهان گرفت اعتدال

جهان گرفت اعتدال بعد بعد گیار

ز عقل و دانش فرو و بین و دولت قوام
بدین و دولت قوام فرو و از ایتام
فرو و از ایتام ملکیت انتظام
بملکت انتظام بود ز غرضش مدام

بود ز غرضش مدام بنای عدل استوار

بهد او نمکت مستهین امن و امان	قرین امن و امان هسته زمین و زمان
همد زمین و زمان ز عدل او بشا و مان	ز عدل او شادمان تمام اهل جهان
تمام اهل جهان ز خوان او ریزه خوار	
ز طیب فاقش غلضای تاتار و چین	فضای تاتار و چین ز گوی او شه کیین
ز گوی او شه کیین بود بهشت برین	بود بهشت برین ز خشنش خوشه چین
ز خشنش خوشه چین همه صفت روکار	
مهاری از حلو ص تراست اید ثنا	ترا نماید شاهی به صبح و مسا
همی بصبیح و مسا کند بجانست دعا	کند بجانست دعا فرشته اندر سما
فرشته اندر سما تراست خد شکر دار	
در صنعت مکررات و مدح یکی از آقایان محترم	
دارم ز بحر روی تو ای ماه کلند	در دل چه غصه غصه و هر غصه هم چو خار
بلبل صفت دلم بهوای تو می کند	هر لحظه ناله ناله و همه ناله سو کوار
از ضرب تیغ کین تو و طعن رقیب	دل گشته پاره پاره و هر پاره داغدار
ریز عم پا و لعل لبست کو هر سر شکست	از مژه سفته سفته و هر سفته در گشتار
بر کرد شمع روی تو پر وانه و ش زده	عشاق حلقه حلقه و همه حلقه جان شمار
بی آفتاب طلعت تو روز و ششم	گر دیده تیره تیره و هر تیره شام شمار

از بهر بستن دل دلداد کان عشق
 از چشم نیم خواب تو پیدار می شود
 گسترده دام زلف تو در راه دل مدام
 عید است و بهر تمنیت عید خیر و بر
 مشغول عشرتند و طرب از قدوم عید
 امروز بهر تمنیت آینه نزد اتم
 ماه صیام رفت و درون آمد از برون
 مطرب بجوی و باد به گواه و طلب نما
 ساقی بسیار جام منی تا بکام دل
 بعد از شراب تاب مرا از لبان خویش
 مطرب تو نیز از پی عشاق بی نوا
 تا آورم بمدحت و حدت ز بحر طبع
 سید علی را دکه جودش بحر و کان

زلف تو رشته رشته و بهر رشته تابدا
 هر لحظه فتنه فتنه و هر غنچه در دیار
 خال تو دانه دانه و هر دانه دل شکار
 در جام باده باده و هر باده بی خار
 مخلوق فرقه فرقه و هر فرقه بختیار
 احباب جوقة جوقة و هر جوقة کامکار
 شوال پویه پویه و هر پویه غم بسیار
 محبوب ساده ساده و هر ساده گلغذا
 نوشیم جرعه جرعه و هر جرعه خوشکوار
 بختشای بوسه بوسه و هر بوسه آبدار
 بنوا از نغمه نغمه و هر نغمه در سیم تار
 درهای دانه دانه و هر دانه شاهوآ
 بخشیده مایه مایه و هر مایه شمشیر

پوسته بادقمت اعدای جاه تو
 از غصه گریه گریه و هر گریه زار را

ترجیع بند تمام مرصع در نعت حضرت فخر کاینات

<p>ای توئی ممکنا تر از هر برج از شاد را توئی کوکب دولتت از زوال سستی آستان تر افک در بان هم توئی در جمال بی مانند در لطافت توئی مهابان روی تو یک چمن بود نیرین عفت تو چون حجم سلف فروز دافع نفی تو از امت</p>	<p>وی توئی کاینات را سیرور درج ایجا در را توئی کوهر رفعت از خیال بالاتر پاسبان تر ملک چاکر هم توئی در کمال بی همسر در شرافت توئی شه کشور موی تو یک دمن بود ضمیر لطف تو چون نسیم جان فرو شافع امتی تو در محشر</p>
<p>صلواتی فنزون ز حد و شمار بر محمد و آل الطهار</p>	
<p>ای توئی پادشاه روی زمین ای برو آفتاب و ستاره هم توئی در خور و عادت سرور آدمی ز روی شرف هندوی در که تو حبه ایل شد ز نیروی تو مؤید شرع</p>	<p>وی توئی شاه راه کوی یقین وی بمو مشک ناب و خد نیرین هم توئی لشکر سما و زمین داور عالمی ز راه زمین بانوی حشر که تو حور بعین شد ز بازوی تو مشید دین</p>

<p>یافت از بهمت تو دین قوت در سخا حاتم از تو شد بدنام مهمتر آن بوده در بر تو عنایم پاسبان جهانی اندیشه</p>	<p>یافت از عظمت تو نور مبیین در و غار ستم از تو شد کمرکین سروران سوده بود در تو حسین قهرمان زمانه اندر کین</p>
<p>صلواتی فزون ز حد و شمار بر محمد و آل الطهار</p>	
<p>ای مظهر طاعت و سمایوان بنی از سخا و تمت عمان از جلالست ملک بود و اله غیث بارنده تواند وجود صدر دورانی از جلالست قدر مشوای طهر تقی در دهر هم توئی بحر فضل را کوهر هم توئی شیر رزم در هیجا شد مژده بهشت بدعت</p>	<p>وی قدر قدرت و قضایان لجه از فصاحت قرآن وز کجالت فلک بود حیران لیث درنده تو در میدان بدنابانی از رخ خشان رهنمای حقیقی چهبسان هم توئی ابر بزل را باران هم توئی میسر بزم در ایوان شد معتبر بهشت ایمان</p>
<p>صلواتی فزون ز حد و شمار بر محمد و آل الطهار</p>	

<p>ای توئی مقتدای شاه و کدا انسیا اتر و توئی خورشید فرش انجمنم تو بود ساکن از وجود تو شد جهان موجود کل آدم به مهر تو چون هم ز رفت تو برتری ازو هم هم به دار از تو مصدر فعال بی مثالی چو جسته دشت از دعایت بیان بود قاهر</p>	<p>وی توئی رهنمای راه برد اصغیا چاکر و توئی مولا عرش از عزم تو بود پویا وز نمود تو شد زمان پسید دل عالم ز چهره تو شد هم ز رقت تو سرور می بر ما هم خدا را تو مظهر اسماء بی همسالی چو داور گیت وز شایسته زبان بود کونا</p>
<p>صلواتی فرون ز خد و شمسار بر محبت و آله الاطهار</p>	
<p>ای که بسجود از تو شد آدم ای توئی معدن عطا و بخش از دهانت کنایه کوشش چون بلا تهر تو بود منبدم در مقامت جهان بود مضمر بلغا در بلا غت لکن</p>	<p>وی که بسجود از تو شد عالم وی توئی مخزن سخا و کرم وز لبانت حکایت ز فرم چون قصصا امر تو بود محکم در نظامت امان بود منضم فصحا در فصاحت اکرم</p>

از پی خدمت ملک شد خلق	وز پی خدمت ملک شد خم
در شهادت تو از شهان برتر	در کرامت تو از مهتان اکرم
ساحل بذل تست بحر وجود	فاضل فضل تست لوح و قلم

صلواتی فرو نرزد و شمسار
بر محمد و آله الاطهار

در لغت حضرت رسالت بحروف مهمله

احمد مرسل مطاع عالم و آدم	سرور هر دو سید رسول مكرم
مطلع مهر کمال و مصدر لولاک	ماه سماء عطاء اسعد و اکرم
محرم اسیر کرد کار محمت	در حرم کرد کار آمده محرم
صدر رسل اصل کل و کامل و عادل	در کرم کوه حسم و اکمل و اعلم
ساکت راه صلاح مالک احرار	حارس عالم مراد مردم و آدم
سرور اهل کمال و ظهر مطهر	سیر حکم روح بعلم و محور عالم
داور اکرم که داده در ره داور	سائل درگاه را عطاء و مادم

در که او در علو سماء معتر
در که او را سماء آمده سلم

در حرثیه حضرت سید الشهداء ع

ناله و لطم ز غصه و چون نی نوا کند
 ناری کشد زبانه سوزد زبان من
 آتش فتنه بصفیه دست ز خامه ام
 امی دل عجب مدار اگر در فلک ملک
 کار و ز ازین مصیبت جانور فاطمه
 تا حال امتی نوشیدی که از عنق
 بر سینه که بوسه زده بار بار رسول
 کیرم که بود کشتی آمار و انبود
 در داکه ناله میکند از در و یکی
 با جسم چاک چاک قناده بر و خاک
 شا ابدیع راز محبتان قبول کن

هر که که یاد و اقله نیست نکند
 هر که که ذکر فاجعه کربلا کند
 هر که که شرح قصه این باجر کند
 بهر حسین مجلس ماتم بیا کند
 باغ بهشت را همه ماتم سر کند
 با عترت پیر خود این جفت کند
 حیف آیدم که شمر بر آن سینه جاکند
 کاینگونه از قفا سر او بر احد کند
 شاهای که در دجسته عالم دو کند
 شاهای که خاک را بنظر کیمیا کند
 تا شرط دوستی بستاند است

وله فی المقطعات در وصف بصره فرماید

بصره را از آن سبب گفتند رعنا از قدیم
 که شود سرد و کسی گرم و ز مانی معتدل
 بوالعجب جایست گاندر آن واحد بخلاف
 چون وز باد جنوبی کوئی اندر آن زمان

ز آنکه یابد و سبب هم تغییر اند روی هوا
 پس هوای مختلف پنی ز صبحش تا مسا
 میتوان هم صیف را در بصره دیدن هم شتا
 بر رخ اهل زمین درهای دوزخ گشته و

لیک بر عکس روز و باد فرخ بخش شمال
الغرض و ایمر و شد این اختلاف ابوی

همچو فردوس برین کرد لطیف و جانقرا
موجب تبهای نوبه موجب ضعف قوا

در شرحین لادت همایون اراجال فرموده

امشب شب جشن پادشاه است
سلطان عجم و مظفرالدین
امشب بنگر که همه چراغی
امشب بسلامتی خسرو
کار همه دوستان بگام است
شادی کن و می بخور دمام
زاد و ورع و تقدس امشب
هر شاه پرستی از پی عیش
صد شکر خدا یرا که امشب

آن پادشاه جهان پناه است
کاختر شرم و سپهر جاه است
در جلوه فروز ز مهر و ماه است
می خور که جهان بگام شاه است
حال همه دشمنان تباه است
در کردن من اگر کلاه است
یجای همه خط و اشتباه است
ساده طلب است و باده خواه است
غم از می سرخ رود سیاه است

در نصیحت نذرند فرماید

پند می بتو گویم ای پسر جان
چیزی که برای خود نخواهی

کار زد همه دولت جهان را
بهرد گریه می خواه آن را

<p>بشنو که شوی بی جوان بخت کاولا دنگو بحسان پذیرند</p>	<p>پند من پیر تکتہ دان را پند پدران محسّر بان را</p>
<p>ایضا در نصیحت فرزندان</p>	
<p>فرزند عزیز پاک طینت پاکیزه ترین خصال انسان در بر که نباشد این خصلت دیگر صفتی که بخت انسان از من بشود که حب نوع است چندان که توانی ای پسر جان زیرا که محب نوع دارد بسیار بخاطر آنکه گفتم</p>	<p>از من بپذیر این نصیحت صدقست و مروءت و عفت خارج بودا و زرا آدمیت بتر باشد ز هر فضیلت زین نکته مکن گهی تو غفلت بنامی بنوع خود محبت بر خلق جبهان همه مریت که حلاق ازین بود عبارت</p>
<p>در ستایش صدق و امانت و نکویش کذب و خیانت</p>	
<p>اگر خواهی که بر خوردار باشی مطهر کن وجود خویشتن را مکن بر شخص کذاب اعتمادی</p>	<p>بر کن جامه صدق و امانت ز رجز کذب و از لوث خیانت که او را نیست وجدان دیانت</p>

بود در استخوانی رستگاری
که صادق ز خدای صادق الوعد

چنین کشته نبی با فطانت
بود یار و کند دایم اعانت

در وصف بصره شراب

بصره شهر است خوش و لی افشوس
وین دو نعمت چو نیست در شهری
عیب سوم که دارد این ملک
در میان محافلش سختی

کاهن دران صحت و امان نبود
که بهشتت خوش نشان نبود
هنر و معرفت در آن نبود
غیر قنطار و سمران نبود

در وصف طبیعت شراب

شبهت و جلا داده آفاق را
چو کل میخ بر تخت آبنوس
طبیعت ملایم هو معتدل
افق صاف و شفاف چون اشک چشم
نیمه معطر و زرد آفتاب
شبی این چنین سرم و با صفا
مذاتی که اسباب ذوق و خوشی

زانوار خود ماه گردون نورد
کو اکب بر بن کسب لاجورد
نه گرمای کرم و نه سرمای سرد
نه آشفته از مه نه تیره ز کرد
که کوئی عجب گشته با ما رود
بذوق و خوشی بایش روز کرد
شمارم برای تو من شراب دفرود

شربت کبابست و یاروندیم
نکاری که دیدار جان پرورش
می لاله رنگی که از نشاء اش

قریض و کتابست و شطرنج و نرد
بود هر قسم زخم و درمان درد
شود چون کل سمخ رخسار زرد

بدین ساز و برکت و بدین اسلحه
توان کرد با لشکر غم نبه

همین نواد افکاره

گفت ناپلیون که از بهر سیر
آتش پول و دوم پول و سوم
زر نه تنها جنگ را آید بکار
بیج کاری بی وجود سیم و زر
عقده بای سخت در هم رادرم
گرچه از علت قدر مرد لیک

واجب لازم بود ما را پیروز
نیز پوست ای رنیتق با نیز
بلکه ز را آید بکار صلح نیست
در جهان صورت نکشید و عزیز
میکند حل بسته از شمشیر نیز
دانش بی زرنیر و دیکت پشیر

در کتو هوش دروغ فرماید

راستی پیشه کن که پیش خرد
عاقل از کذب جهتناب کند

نبود خصلتی بسته ز دروغ
چون ندارد چراغ کذب فروغ

در کتو هوش قول بلا عمل فرماید

ل
نبرد
جنگ است

ای که کنی عمر بکشتار صرف
عمر کند صرف بلاف و کزاف
کفته که بنود عملی در پیش
پر کن و کم که ز حرف تهی

کار بگردار بودنی بحرف
آدم کوتاه نطقه تنگت ظریف
بهست چو نقشی که زنی روبرو
تا بمل فاصله بهست زرف

در نصیحت فرزند خود نماید

پسر جان ز من چند پندی شنو
مکن پیروی بخوا و هو
که چون رفت و گذشت عمر عزیز
بنفکر شکم چون بیمه مباش
نخن کم بگو بیک و غذا کم بخور
بخوبان مهوش که دل میند
چه حاصل که تو سوزی و یار تو
کنند مدعی پامی او را بلند
بکسب کمال و فضایل بکوش
که از گویا فصل سرمایه
غرض ز آدمیت کمالست پس

که باشی پدر را تو خیر اخلاص
مکن عمر خود را بفصلت تلف
نیاید کرد دامن آن بکف
که هستی ندارد و بغیر علف
که این پند دارم بیاد از سلف
که در کزانی است عشق و شغف
بود بهدم غیر با صد شغف
تو بر بهمنی دست خود از هف
که اینت رساند با وج شرف
نباشد ترا کسری از حرف
اگر در نباشد چه سود از صد

ثرف
بمعنی عین
است

شغف
شدت عشق
است

من اوزاد افکاره العالی

دوش در ز بکدار نادامی	دیدم از موشان پاریسی
خواستم تا بخود کنم را شش	بغنون و فریب ایلیسی
همچو شیطان برای اغوایش	کردم آنما زرق و تلیسی
بزبان فتنه انومی فصیح	گفتمش را ماضی قبیله یسی
نثری ز دین که پس رفتم	تا نیاید مرا بسیر پرسی
حرف نشنید هر چه من سوکند	دادم او را بمریم و عیسی
گفتمش پس تو کام ناداده	میروی داد پانجم رسی سی

در رباعیات فرمایند

اندیشه کن از سینه و جور جفا	بادشمن و دوست پشه کن صلح و صفا
ارکان جهان مردمی این چار است	صدقست و مروشت و مهرست و وفا
رباعی	
کر طالب عشقی سرو سامان مطلب	چیزی ز جهان بعیر با مان مطلب
کر عاشق صادق بدیعار و رو	باد دشمن بساز و در مان مطلب
رباعی	
شب قهتاب و ایام بهار است	میم و پیش و ما بهم در کنار است

شب خوش روز کاری خوش ولی حیات

که عیشی این چنین ناپایدار است

رباعی

ای هموطنان بجز چه بیدار شدید

یا آن همه گرمی این چنین سرد شدید

در شکوه وطن نهاید افسوس افروز

ای زن صفقان تمام نامرد شدید

رباعی

شب ماه است و ماه من بکام است

شراب صاف بی درد هم بکام است

سزاوار است اگر گویم که امشب

هر از هر جهت نعمت تمام است

رباعی

مازموی سیاه تو و آن روی چو ماه

چون موی تو روز عالمی گشته سیاه

ایس صفت کندم خال لب تو

همه خطه نماید آدمیه اکراه

رباعی

بالا رخی در طرف بتاسینه

نعلی و منی و مطرب خوشواسینه

چیزی مطلب ازین فرون کاین نعمت

که دست دید ترا به از سلطانینه

رباعی

گذشت ایام عمرم در جدائی

لجائی ای عزیز من کجاست

خوشم کریم شبی در مدت عمر

بخوانبای بخت بیدارم بیایه

رباعی

شب مهتاب و ایام جوانی بهم این چار نعمت کرد بد دست	بسی	بتی شوخ و شهاب ارغوانی بود خوشتر ز عمر جاودانی
شادی دل و راحت روحت شراب از بھر رها شدن ز طوفان محن	رباعی	در عقده دل عین قوحت شراب در مسکن کشتی نوحت شراب
آن خائین قلیت پان نامرد طلب از بصره بر پشت و مردم آسودند	رباعی	کز مظلوم جان خلق آورد به لب آنجا برود که نینزه انداخت عرب
آن خان مشر و مایه بی عقل و شعور با آنچه بسی شمی است نامش تھی است	رباعی	کز حرص کفن ستاند از مرده کور بر عکس نهند نام ز کی کا فور
اتشی عشق تو پنهان ز من افشود خسته بود بسکه بحر یستم از بهر لب حن دانست	رباعی	تا خبر دار شدم پاک دلم سوخته بود ریخت از دید آن خون که دل اندوخته بود
در همه شهر دلی نیست که بخیر تو نیست دام و دانه بره دل منه از طره خال	رباعی	بسته سبیل زلف کمر بگیر تو نیست بسلی چون دل من لایق بخیر تو نیست

رباع

رفته ز تنم تاب و توان از بهران	نزدیک لبم رسیده جان از بهران
ناچند دلم کند فغان از بهران	مردم ز غنیمت بخر امان از بهران

رباع

زلفت چو شب و رو تو چون صبح صبح	لعل نمکین تو است شیرین و یلح
زنده شود از بختت مرده کمر	در لعل لببت نفقت عجز میج

رباع

الهی انت سائر العیوب	الهی انت علام العیوب
دعوتک مستحیرا فاعف عنی	سئلتک راجیا فاعف ذنوبی

رباع

کسی تاب از غمت دارم کمی تب	ز بهر کشته روزم تیره چون تب
بدر مانم بکوشش ای پمروت	که جانم آمد از درد تو بر لب

رباع

دلم خون کشت و دلدارم نیاید	اینیس جان افکارم نیاید
فتادم تا توان بر بستر غم	به بالین یار غمخوارم نیاید

رباع

دلم از بسکه فندید و فغان کرد	مرا در عشق رسوای جھسان کرد
------------------------------	----------------------------

الهی خون شود این دل که مارا	کر قمار غنم عشق بستان کرد
رباعی	
بستیم کرببری بند از بند	نه آنم من که بزم از تو پیوند
مراد در عشق صد بار آزمودی	دگر ای بی مزوت جور تا چسند
رباعی	
زبیداد رقیبان شکر	شدم محروم از دیدار دلبر
بدونیک جهان را آزمودم	ز بهر یار چیزی نیست بدتر
رباعی	
خداوندانه دل دارم نه دلار	نصیبم اندک و امید بسیار
خداوندایله یا دلبر می	که تنهایی ترا باشد سزاوار
رباعی	
قد یارم بود و خوش کل	لبش چون غنچه و زلفش چو سنبل
کنم هر که تماشای جمالش	ز شوشتن مست کردم همچو بلبل
رباعی	
چنان از عشق او دیوانه شدم	که در دیوانه ای افغانه شدم
چو شمع آشنا با دلبر خویش	ز خویش و آشنا پیکانه شدم
رباعی	

دلارایی که از جورش بجانم
بامیدی که کسیرم استینش

ز غفلت کوشش ندید برفسانم
چو سکت دالم مقیم استانم

ربایه

خداوند خداوند جانی

خداوند رؤف مهر بانی

کره بکش از کار بسته ما

که هم تو قادر می هم غیب دانی

در غزلیات فرماید

بهین شایل آن شوخ ماه سیما را
چه جلوه بود آن حسن عالم آرا را
بدین شایل دلکش عجب نباشد اگر
بفرافشته خوابیده را کند بیدار
رعونت است ز سر و ادعای رعنائی
ز یک تبسم جان بخش مرده زنده کند
دلی نشانده اش افتد ز تار مهر موی
چه جذبه ایست ندانم در آن دو چشم خمار
چنان ربود دلم را که هیچ ترکمی
چه جای آدم خاکی که دل زلف بد

که کرده شیفه مهر سپهر پیما را
که برده دین و دل از دست پروینا را
مطیع و رام کند و حیان صحرار
ز خواب چون بکشد دو چشم شهلا را
چو او بنا ز کند راست در عمارا
بلب نهفته تو کوئی دم میجا را
کسی که نشانه زلف غنچه آسارا
که سپو کاه را می کشد دل مارا
ببرده است بد آنکو نه مال نمیا را
فرشته کرد نگر د آن جمال زیبارا

اگر ز دیدن خوبان تیشه نببرد
چه لذتی بود از دیده شخص بینار

به پن کس و می و عشق من بدیع و کموی
از این سپس سخن یوسف و زلیخا را

ای عشره غرّار تو چون ماه دلار را
ابر و می تو خون ریز تر از تیغ سکندر
دعوی نبوت رسدت کر کنی ای شوخ
از شوق قدس و تو قمری شده واله
جانها شد از چشم فون ساز تو تاراج
از طره مقبول تو خلقی شد مفتون
هم دل بر بانی تو و هم جان بستانی
از ما خبر دل تو چه پررسی که ندانیم
وی طره طرار تو همچون شب یلدا
مژگان تو دلدوز تر از ناوک دارا
کان موی بود از درو آن روید پضا
وز عشق کل روی تو بلبل شده شیدا
ولها شده از عنبره غماز تو بعین
وز نرگس کجول تو جمعی شده رسوا
نرشته تو کنی پیمونه از شحنه تو پروا
هر جا که تو هستی دل شیدا بود آن جا

شایسته بود که کند ایشا ر بدیعا
بر نظم بدیع تو فلک عقد شریا

عاشقی که نا دیده شام تار بجران را
کامت از لب جانان بر نمیشود حاصل
کار ز بد و دینداری بر نیاید از دستم
الحذر مسلمان از ده کافر چشمش
قد از کج و اند صبح وصل جانان را
تا نیازی بر لب در ره طلب جان را
تا ز من بغارت بر و کفر زلفش ایمان را
زانکه در می ریزد خون صد مسلمان را

تا شد از گریه بخت جلوده کر کل رویت
جان ز تشنگی ما را در طلب لب آید
خال کندم آسایت گشت حسرت زان

کل سوختن از رشک چاک زد گریبان را
تا بچی نهان داری در لب آب حیوان را
خلق بی سبب تمت میزنند شیطان را

گر شود بدیع آن ماه یار من روی مهر

کاشدم اگر خواجه امیر و غلام را

تا فلک از جفا جدا کرده زد و ستان مرا
روز وصال میکنم جان بقدا ای مقدمست
عمر جستجوی تو صرف شد و منسید به
بدم دشمنان شدی باز بر غم و دوستان
آه و گریه کنستم بر من بیدل از گریه
گر نشود ز وصل تو کار دلم بکام جان
کاش میرم از غمت تا کند از جسمی
منکب جان خریده ام عشق ترا یکم دل
منم برای کشتن از جان و دل ایستادم

شاد و غم شود دل از گردش بوستان مرا
در شب بهر تو اگر مرگ دهد امان مرا
طالع و اثر کون من روی ترا نشان مرا
از تو بود ای سسغم این حرکت بجان مرا
کز سمت رسیده است کار و باخون مرا
از الم فراق تو کار رسید بجان مرا
آن لب روح پرورست زنده جاودان مرا
باک ندارم از این سودرید زیان مرا
تیغ بکشش کیش کن این همه امتحان مرا

گر چه بدیع پیر کرد از سسغم آسمان مرا

عشق تی جوان نمود از سسغم نوجوان مرا

بسی تیره بر دگر دون ز کنار یار مارا

ز سر شکستیده پر خون بشکر کنار مارا

<p>منم و دلی و جانی کنش و ندای پسکی خبرم ز شادی و غم نبود که در محبت ز شراب و دوشم از سر نشده خمار مستی غم اضطراب ترسیم که مرا کشد بحسرت صنما ز چشم مست متحیرم که چون زو</p>	<p>که دید نوید وصل بت کلف زار مارا نهند کسی قفاوت ز خزان بهار مارا ز می صبح ساقی بشکن حنا مارا که رپوده است عشقت ز کف اختیار مارا بکی نگاه راه دل بهوشیار مارا</p>
	<p>دل حشته بدیعت شده خون بهیجاری چه شود در بخشش دل بهیجاری</p>
<p>عقد مشکلی از غم بود اندر دل ما هر چه شیم ز عشق تو بدل تخم امید دام و دانه بره دل منه از طره و خال فتی باز گذارد به کشته خویش باکی از طعن مخلوق ندایم و کمر</p>	<p>تا دلم خون نشود حل نشود مشکل ما غیر حرمان ز جفای تو نشد حاصل ما لایق رسید تو جانما بنود بسمل ما گر کند بر سر مستول گذر قاتل ما تا سر کوی ملامت شده سر منزل ما</p>
	<p>عشق را ترک بدیعا نتوانیم نمود کز ازل عشق عجین شده در آب گل ما</p>
<p>چند کنی ای صنم بی وفا داد خود از بجهت تو خواهم گرفت چون کنم از روی تو قطع نظره</p>	<p>جو ر بار بار وفا از بجا گر شود از وصل تو کامم روا روی تو هست آینه حق نما</p>

<p>ای رخ تو کعبه اهل صفا ره که بکوی تو نزار و صبا مثل تو زاهد نیم اصل ریا در د محبت نپذیرد و دوا جمله وجود تو شود کیمیا سر زتن از تیغ کنندم جدا</p>	<p>خال و لب تو حجر و زمزم است با که فرستم تو پیم خود من نشوم منت کرمشوق می ز حمت بخود چه کشتی ای طبیب کر میس دل را بکدازی عشق سر ز خط عشق نتابم اگر</p>
---	---

شکوه ز جور است نماید بیع
جور تو لطف است و حفاظت وفا

<p>از صید کز فرق بنه صید حرم را در بحر تو باید بشد رنج الم را زانرو که پس از نقش تو شکست قلم را زین پیش میا زار من سوخته دم را کشم که بجای می نخرم ملکیت جسم را کز غمره بهم برزده ملک عجم را</p>	<p>ای آخته بروی دلم تیغ ستم را هر کس که بود در طلب کنج و صالت نقاش ازل مثل تو نقشی نکشد باز از آه سر بار من ای چرخ بندیش از آه عشق تو چنان بهر خوش و سهرست ای ترک پرچهره تو از خیل کدامی</p>
--	--

روزی چو مقدر شده از روز نخستین
بیوده بدیعاً مخوراند و شکم را

<p>امشب از نور رخ دلبر جانانه ما</p>	<p>کشته چون روز منور همه کاشانه ما</p>
--------------------------------------	--

جان بگفت دارم و از شوق بجان مستطرم
 قصد جان کرده و دل برده و دراکه هنوز
 جان نمودیم ز مردی بسند ای جانان
 آسپر از سر کین ساقی بزم غم یا است
 شهره شهر شد افسانه ما از عشقت
 با کوی تو غریبیم و تو تا کی ز غم و
 تا که ز تار سر زلف تو آمد بچشم
 زلف را تابیده و اینقدر از بخت دلم

که ز من جان طلب و بس جانانه ما
 آشنایست با دلبر بیگانه ما
 آسپرین با دیرین بهمت مردانه ما
 نیست جز خون جگر داخل پیمانه ما
 عجب است این که تو شنیده افسانه ما
 نگینی کوشش بفریاد غم یبانه ما
 شد رها از کف مایه صد دانه ما
 تاب ز بخیر ندارد دل دیوانه ما

تا غمش با بدلم کرد بدیعا کفتم
 خرم این کنج که جا کرده بویرانه ما

شکستی بجز دشمن آه عهد دوستدار
 جبین سودم بخاک در که او شکر یزدان را
 کسی که شوقش اول سوخت همچون شمع من بوم
 طریق عشق را از جان سپردم تا سپردم جان
 نمودم زخم تیر آن کمان ابر و طبع میان را
 ز رفت از رفتن جانان ز تن جانم برون مهر کنز
 نیم در عشق از منصور کم گرفتیت باور

برای خاطر غیا که روی ترک یاریرا
 که آوردم بجای در عشق شرط خاکساریرا
 ز من آموخته پروانه رسم جان نثاریرا
 کسی چون من نبرد از عشق خط جان سپاریرا
 همه گفتند بنود مرا همی این زخم کاریرا
 ز جان خود سپردم کمان این بردباریرا
 بر مارا بپای دار و بنکر پایداریرا

دل خون گشت و ختم تیره شد از تار کیوی
بسای آن زلف را بر سینه سوزان من کاهی
شام جان معطر شد مگر آن طست مشکین

که اندر ناف آهنگ کرده خون مشک تار را
که بود به چو بر آتش غمی عود قمار را
عبیر آمیز کرد و نفحه باد بهبسا را

بدیعا کر چه خواری عاشقی بار آورد لیکن
بغزت میکشتم بر دوش خود این بار خواری را

خیر و پر کن ز کرم سیا غریبانی را
کز زمینای تو یخچرعه می سرباشم
طلعتش کز نبود مطلع خورشید فلک
میدهم کاه ز فکر تو کسی از ذکر ت
چون کرپان نگنم پاره که برکت از بیخ
طرفه عالی است که با این همه پیدانی او
بر که خوش کرد به پسری دل خود در عالم

تا بشویم به می دستر دانی را
سنگ بر شیشه زخم کند مینانی را
از چه رو خیره کند چشم تماشا نی را
تسلیت روز فراق این دل سودانی را
سیل پیداد تو بنیاد گشیا نی را
کس ندیده است بچشم آن بت بهر جانی را
دل من یافته خوش عالم شیدانی را

زلف پرتاب میکن و شکنش بود بدیع
انگه برد از دل من تاب و توانانی را

مزن بهر خطه شانه جان من زلف سمن سارا
پس از کشتن مکن پا مال جسم شهیدانرا
جبین انورش در حلقه زلفش بدان ماند

مکن هر دم پریشان خاطر آشفته مارا
ز خون بی کسنا بان تا بجی رنگین کنی پارا
که هم آغوشش کرد و صبح صادق شام یلدارا

هزاران مرده از یک غمزه چشمش میکند زنده	عیان بنگر از آن پیمارا عجز از میسجارا
چه آتشوبی بدیعا کرده بر پازلف جادوش	که از هر سو پریشان حال بنیم پیرو برنارا
ای قدرت چو نسر و بستان طلعتت چون باستان در لطافت روی سیمین تو چون سیما بس و من گر کند غناب تسکین حرارت از چه رو منکه خواهم شد بلاك از بحر و حرمان بی درنگ روزی ای طالع ازین خواب کران پیدارشو	دارد از رشک جمال تو چو کتان ماه تاب کشته ام در کوزه بجران او چون سیم آب ذوق غناب لبست در دل فرا یدالتها از چه رو در کشتن من این قدر داری شتاب تا جمال عالم آرایش شبی بنیم جواب
<p>میکند هر شب دعا از جان پی وصلت بدیع خرم آن روزی که کرد دعوت امستجاب</p>	
شب بچراست و من بهر لحظه دارم انقلاب مشب ز عالم دست بردارید یاران کز غم بجران مرا سیلاب اشک از سر گذشت چشمم زخمی کن خیالش نقش بسته بر سواد چشم من کلم چون نسازم چاک و از غیرت نسوزم چون نقاب از رخ براندازد و گره از زلف خود کن	پریده ز آشیان دیده من مرغ خواب مشب دلی دارم برومی آتش حسرت کباب مشب که میترسم بنامی عمر من کرد و نه اب مشب مرا هست از خیال او عجب نقشی بر آب مشب که از وصل نکارم مدعی شد کایا مشب شب وصلست جان من مکن از من حجاب مشب
<p>بدیع خسته دل مشب نداند کی محسوس گردد که چون بلبل تنش از عشق دارد پیچ و تاب مشب</p>	

بیا که دیده ما بسے رخ تو بی نور است
بحال خسته من رجمی ایسے کان برو
نظر بجانب پیران ز عجب اگر نکند
اگر نظر بحالت نمیکند زاهد
کنون ز سر زنگه گردان تو فهمیدم
محبت من چاره اختیاری نیست

صبحی از فراقت چو شام دیگر است
که سینه ام ز خند نکست چو کاخ ز نور است
عجب مدار که یارم جوان و غرور است
غمین میباش که چشم بصیرتش کور است
که ز بهرن دل من آن دو چشم مخمور است
اگر رقیب ملامت بآنکه محبوب است

سایا که بدین عین خسته جلوه
به تنگنای فراق چو زنده در کور است

راز دلم از رنگ رخم بر تو عیان است
مشکل که کسی جان برد از چشم تو آسان
من بر سینه ام که بجان عشق تو ورزم
تا هست دل من بدست تیر تو بشتاب
ای دل طلب سود ز سودای بیتی کن
سویم رخ انسلاص بخاک در پیریب

چیز که عیانست نه محتاج بیان است
اینگونه که از مره خد نکشس بکان است
هر چند که عشق تو مرا آفت جان است
از چیست در نیت که خد نکست نشان است
هر چند که از بهر تو آن سود زیان است
صد شکر خدا را که مرا بخت جوان است

ترک می و معشوقه بدینا ننایم
تا از می و معشوقه نشانی بچکان است

انگشت خنم کیسوی تو توانم رست

چاکم روزی من این شده از روز است

خانه غم من از یل غمت شد ویران
دست من بر دل و پاد کل و جانم لب است
میکنم ناله ز جان تار مفتی موجود است
از سر عشق بتان دست کشیدم بکیر
وقت آنست که کامی ز وصالش گیرم

شیشه صبر من از سنگت فراق تو شکست
برس ای دوست که رفته است مرا کار از دست
می کشم آه ز دل تا نفسی باقی است
تا دلم شد بکمند سیر زلفت پابست
حالیا کز اثر باد و چنین شد سر مست

گر غم یار کند جابل زار بدیع
دل زارش ز غم هر دو جهان خوابد رست

خوی چسبنت ز گرمی می باب است
کشته بسی فتنه ساز چشم تو بیدار
چیت ندانم عقیده ات که بدینست
منکر قتل مشو که شاه عدل است
قصه صبر و حدیث عشق نگنجد
از دهن شکرین آن بت شیرین

یا کل تازه قطره های کلاب است
نرگس چشم تو تا بچند جواب است
کشتن عشاق بی کسناه ثواب است
دست تو کز خون من هنوز خضاب است
خانه صبر من ز یل عشق خراب است
قیمت ناپین که جمله زهر عتاب است

گاه فشانند سر شکست و گاه شد آه
می تو بدیع غمین در آتش و آبست

دلم بر آتش حسرت کباب است
ز لخت دل بدامانم بوفت

ز سیلاب غمت عالم خراب است
ز خون دیده در جامم شراب است

چه مذہب داری شوخ ستمگر
نبردی گرفتار و پخته بخون

که قتل عاشقان مشت صوابست
پس از خون که انجمن خضایت

مکن با دلبران پیمان بدیعا
که عهد و پیمان نقشی بر آبست

خرم آن لحظه که کس بر دست
در غسل نخل قدت را کیرم
سینه بر سینه و لب بر لب
همچو پروانه کنم از سر شوق
چشم بد دور چه زیبا صحنی
بسکه سدا بقدم شیرینی
بسکه از حسن خودت مغروری

ای بسوغم رخ همچون قرص
کام شیرین بکشم از ثمرت
بنهم از مهر شب تا سحر
سرو جان را همه قربان سرت
واغ غم زنده بیدارت
هتوان خور و بجای شکرت
نیست از عاشق پیدل خبرت

رحم کن جسم بر احوال بدیع
که بود عاشق خونین جگر

مایه آزادی باشد گرفتار پندت
ای که در خونم کشیدی باز کش مایه غمنازا
دل بامید گرم آویخت در زنجیر زلفت
در عشقت نزد من خوشتر بود از تندرستی

خرم آن وقتی که کرد دل گرفتار کند
تا دم مردن زخم بگریسم بر ستم سمندت
بان مکن کاری که یزدان بگریزد ز بندت
طالب درمان گشتم تا شد هم من در دمنده

<p>بر سر خاک رهت چون سایه افتادم که شاید کو دو ما ز لعل تو از جان برون آرد و مارم ز بهریش عقرب زلفت اثر در من ندارد</p>	<p>بر سر من سایه اندازد کهی سر بلند است در مذاق من بسی خوشتر بود از جان گزند است تا دید از بوسه تر یاقم لبان نوشند است</p>
<p>آن دل سختش بخرد و نرم ازین زاری بدیعا گر صدای ناله خیر و سپیدی از بند بندت</p>	
<p>جز دیدن رویت بجانم هوس نیست خواهم تو بیانی که سپارم تو جان را جز من که تواند که دهد جان بر عشق ثابت قدم در ره احسان و محبت شرطت بکنج لب تو یک دوسه خالی بیواهمه خوبان دل عشاق بزدند</p>	<p>افسوس که بر این هوسم دستری نیست جانا بجز این از تو مرا مکتبی نیست این کار هم شیوه هر بوالهوسی نیست در صدق و وفا مثل من امروز کسی نیست زیرا شکری نیست که در وی کسی نیست این شهر چه شهرست که در وی عسری نیست</p>
<p>گیرم که کنم زاری و فزاید بدیعا سودی چه ز فزاید که فریاد رسی نیست</p>	
<p>ای سر دوسه ز جان غلات بشکسته بهای لعل و کوهر وقتی که تو مسیکنی تکلم گر کبک به بینه ت بکسار</p>	<p>شرمند ز رخ مه تمامت یا قوت فهم عتیق فامت شکر همه ریزد از کلامت شرمند شود ازین خرامت</p>

بخشین صنایع کشته بر پای
ای آهوی وحشی رمیده
کن ناز حسد آنچه می توانی
اگر بر نعم بمن کنی عجب نیست
گویم ز تو خوبتر بکیرند

آشوب قیامت از قیامت
باخویشش کنم چگونه نیست
که امروز جهان بود بکامت
تو پادشاهی و من غلامت
که کشته شدم من از حسامت

تنه دل بدیع بر دی
دلها همسه در شکنج دامت

زاده و انکم بستر و بالین در آب آذ است
آب آتش را اگر خاموش سازد از چمن
از حرارتش سوزد و امشب بمر که نرد و بکیم
سرگذشت خواب را از چشم پیدار هم میرسد
با خیال مژده است چون سر بالین غنچه بستم
قدر نشان گو که بر سیرم غمان تو نشین
و صفت جنت را مکن و اعطای که پیش عاشقان
عارف و عامی برقصند از سرمستی و شوق
ما خدا خواهم و زاهد از خدا دور و قصور
شد خیل عنصرت پامال تسلیم دلم

شام بجز است ندانم بیکه صبح محشر است
ز آتش دل سوزم و از آتش کشتن با نم تراست
کز تب عشقش تنم چون کوره بهشت گراست
تا ز بجزش خار هم بالین و خار هم بستر است
تا سحر شب در بدن هر موی من چون شتر است
منکه پایم مانده در کل من دستم بر ستر است
باغ جنت باده کوثر حور و غلمان دلبر است
ساحت میخانه را امشب صفائی دیگر است
او عرض دارد دهرس را بهوای جوهر است
باعث ویرانی هر ملک خیل لشکر است

زینهار از چشم قانش بدیعا زنجیر
نقشه ملک مسلمانان هست ز آنکافراست

اینکه چنین میرو و سر و خرا مان کیست اینکه باز از حسن خلق بجان گشته اند اینکه چو حرا شد مات زیر بجلوه آتش این صدم خورد سال کر غم عشقش غنید اینکه ز دیدار او دیده من روشنت اینکه ندانم ز هم جور و خوارا هنوز	از همه دل میبرد و لبر جانان کیست جمله خریدار او یوسف کنعان کیست کرد طلوع از کجا محبت درخشان کیست خار پای دلم نوکلستان کیست ماه که ام از بمن شمع شبتان کیست جو رهن میکند طفل دستان کیست
---	---

ناله کند روز و شب بر سر گونش بدیع
پیچ نرسد که این ناله واقعان کیست

برک ممکن روی نگار من است سر و لب جوی بدین عتدال آنکه نماید دل شیران اسیر قلبه اصحاب دل اندر جهان را بنرین و دل شیخ و شاب سر زده چشم همه اهل نظر دام ره عارف و عامی بدیع	مشکات حقن موی نگار من است قامت دنجوی نگار من است چشم چو آهوی نگار من است طاق دو ابروی نگار من است نرگس جادوی نگار من است خاک سرکوی نگار من است حلقه کیهوی نگار من است
---	---

خون گریه کن ای دیده که ماهم بسفر رشت
عمرم بدواز رفتن او عمر بسفر رشت

دیگر چه امید در این شهر بمانم
چون لاله مرا سینه شکافید و بینید
شرکایی شده چون خار چشم اهل نظر را
ای ترک بنمای پشه و کز ترک جفا کن
القصه بدیعا ز سفر کردن آناه
کامست من آن ماه پریرخ بسفر رشت
کز رفتن آن شوخ چه داغی به جگر رشت
تا آن صدم لاله رخ از پیش نظر رشت
کز حسرت پیدا و تو خوم بجز رشت
دیگر نتوان گفت که مارا چه بسفر رشت

هم دل ربود و هم دین از من بیک شارت
در دلبسری ندیدم شوخی بدین مهارت

دل دادم و خریدم سودای عشق و دلم
در بند دام صنادیدم زهر عنبر آزاد
نبود عجب کرایه اشک بنیاد من بر انداخت
بی آن کار جانی تلخست زندگانی
سرافتد بمیدان جانهار و دتباراج
از بهر مژده کاسین دارم نیمه جاسین
در نرد عشق جانان کرباسی خسته دل جان
کس چوین بدیع خوشکوار شاعران نکرده
غیر از زبان نباشد سودی دین تجارت
نمایم از چمن یادشادم ازین اسارت
چون سیل آورد زور ویران شود عمارت
در واکه عمر فانی بگذشت در برابر
چون غمزه اش نماید آهنگ قتل و غارت
کوقاصدی که آرد از مقدمش شارت
نادم مشو که ربح است این مختصر خسارت
اندر این روح معنی در قالب عبارت

ابروی تو برده است ز کل آب و طراوت
وز قند ر بوده لب لعل تو حلاوت

داری کل وقت دمی ز رخ و لب که باز آن
نسبت نتوان داد بکلیب کز رخت را
یکت آیه ندیدم که نه در شان تو باشد
کرد در دم پیری تو شوی به همدم شیخی
باین بدن نرم و لطیفی که تو داری
از کینه اگر سینه به تیغ بکشای

مجنون مقوی نبود به رخاوت
در کل نبود این همه خوشی و طراوت
چندان که نمودم صحن حسن قلاوت
کیر و ز سر ایام جوانی و صباوت
از چیت ترا این همه سختی و قساوت
مهرم نشود با تو مبدل بسداوت

چشم از رخ زیبای بدیع تو پوشد
هر کس که بود صاحب ادراک و ذکاوت

ای دید خون بار و مادام که یار رفت
ای دل فغان برار و همسی کن چو پی نوا
از دیده جوی اشک روانست بر کنار
صد خارم غم پای دل حشته ام خلیل
تا عهد قطاره تنی شد ز جلوه اش
غوغا بلند آمد و شد گرفتند رهاست
تا رفت از کنار بدیع آن غزال شوخ

آرام جان قمار دل بی قرار رفت
کز سینوا بسوی حجاز آن بخار رفت
تا آن کنار سیر و قدم از کنار رفت
تا از بر من آن صنم کلعذار رفت
مژگان چشم اهل نظر هر سپهر خار رفت
جولان کنان ز شهر چو آن شهسوار رفت
صبر از دلش رمید و ز جانش قرار رفت

۱
اگر بچای
طراوت
ندوت
فرمود بود
خالی از
تکرار بود
چه ندوت
معنی طراوت
آمده است
نیش

غیرت کشدم چون نظرش بر دگری هست
از کوچه خوابان گذرای دل غافل
یارب تو بختدار و علم را که در این شهر
دشنام مرا میداد اندر طلاء عام

هر چند بمن نر نهانش نظری هست
بشدار و حذر کن که درین راه نظری هست
هر سو که کنم روی بت و لشکر می هست
تا خلق بدانند و عار اثر می هست

جز مرغ دل کشده اسم نیست بدیعا
و دامنش اگر بیل بی بال و پر می نیست

و انچه که میسر نشود و وصل تو بے رنج
دین و دلی و جان و خرد و صبر ببارت
از بخت نشد قسمت ما کنج و صالت
زلف سیحت دور رخت حلقه کشیده
چون کبک صفت جانب کلز از حرمی

زان روی که بسیرج میسر نشود کنج
برده است بیک غمره ز من چشم تو هر پنج
هر چند که برویم بی در طلبت رنج
یا ملک خمار را بگرفته سپه رنج
از شیوه رفتار تو ریزد بر زمین غنج

امروز بدیع است شه ملک فصاحت
زیرا که چو او نیست سخن دان و سخن سنج

راحت روح است ساقی شرب راح
جامی امروز از می وحدت بنوش
باد کوره مناساید سوی دوست
همچو گوگرد کمریز از اطاعت عشق

قم آرد کاسا فان العسر راح
تأییبی از عنم فردا صلاح
در طریق عاشقان باشد مباح
تا ربانی از میان کوی بخاح

کر نوازی در کداز سبزه بند ایم	کن عمل بر هر چه میدانی صلاح
کر خیال گشتم داری بخش	در سرت نیست خوابان را جراح

در هوای زلفت و رخسارت بدیع

میکند ز یاد هر شام و صبح

ای کلاوت لب لعلت چو قند	قیمت یکبوسه از این لب بچند
پیر بهی بایدت از بر کحل	تا نرساند بدنت را گزند
هر چه پسندی بمن از مهر و کین	از تو پسندم که توئی دلپسند
در طمع و انداخت شدم	زلفت تو در دام بلایم فکند
دست بکسی هم که قدام ز پا	ای بهواسی تو دلم پامی بند
آنخ چون آینه از من میوش	کن حذر از آه دل مستمند
پند مده عاشق دیوانه را	بند بود چاره مجنون نه پند
با جگر م عشق تو کرد آن چنان	کاشش سوزنده کند با سپند

تاب جفای تو ندارد بدیع

جور به ارباب وفا ناکند

مانند لب تشنه بجشار نباشد	چون قنات تو سیر و برقرار نباشد
مارا بنظر کنه کرد تو نیار می عجیب نیست	خس را بر کل قیمت و معتد ارشاد
تا رشته کیسوی تو آمد بکف ما	مارا هوای سبزه و زنا نباشد

هر چند که رسوا شدم از عشق تو غم نیست
 هر جا که حبیبی است قیسی است قریب
 با بوالهوس اسرار محبت نتوان گفت
 آزار ده این دل آزرده مارا
 کارم همه عشق است و من انکار ندارم

رسوایی عشقت بر من عار نباشد
 در هیچ کاستان کل بی خار نباشد
 هر بی سرو پا محرم اسرار نباشد
 کآزردن دل شیوه دلداری نباشد
 کاندرد و جستان خوشتر ازین کار نباشد

کریار بدینی بکسل از همه غیبار
 زیر آکه چو او یار و فادار نباشد

ماه پر خرم برون چون ز حجاب می شود
 ملک دلای شهبان چون بتصرف شود
 کرچه همیشه ریزد از لعل لبش شکر فرو
 نقش خیال خویش را بن تو بدیده ترم

مهر ز جگلتش بخشان زیر سحاب می شود
 جور مکن که از ستم ملک خراب می شود
 لیک ز بخت قتمم زهر عتاب می شود
 با و را اگر نمیکنی نقش بر آب می شود

با تو بدیع حاجتی نیست باده خوردش
 چشم ترا چو بسند است و خراب می شود

آنچه یارم ز جفا در دل زارم خون کرد
 خواسته ام دل سپارم بوی آنا چکنم
 گشت افغانه من شهره بهر شهر و دیار
 دل دیوانه من دوش بی محل دوست

روز بجران همه را دیده من پروان کرد
 نظری سوی من نکنند مرا مفتون کرد
 بسکه آن دلبه غیار بمن افتون کرد
 چون جرس ناله کنان رو بسوی امون کرد

خواستم عشق درون بر همه پنهان ماند	اشک غماز ز دل راز مرا پنهان کرد
-----------------------------------	---------------------------------

کله از هیچکس میت بدیعا زانو	هر جفائی که بمن شد همه را کردون کرد
-----------------------------	-------------------------------------

نزدیک او چو رفتم سر از شد مخم کرد	چون آهوان وحشی شد بیمناک و رم کرد
از من مباشش غمگین کاندروم نخستین	عشق تو کاتب صنم بر نام من رقم کرد
گویند حسن خوبان کاهند خط عارض	آن خط تازه یارب از حسن او چه کم کرد
خشم بدختیاری وایدون شد مضطرب	دل خون شود که این بیان مارا دچار غم کرد

از مهر ماه رویان پیو بد خویش بخیل	دید می بدیع کان یارب من چنان شدم کرد
-----------------------------------	--------------------------------------

بر کرد درخت گرد و خط اینک بدر آمد	صد حیف که ایام جمالت سپهر آمد
فریاد از آن چشم که با حنجر مژگان	مهر زخم که زو بر جگر مکار کرد آمد
هر شاخ امید می که نشاند مبدل از عشق	افویس که از رفتن تو بے ثمر آمد
هر کس که ز شاه شهدا عاشقی آموخت	اسباب جهان در نظرش مختصر آمد

تا دم زدم از وصف لب یار بدیعا	نظمم مثل تالی عقد کهر آمد
-------------------------------	---------------------------

تا چشم تو از لطف نظر جانب ما کرد	در دی که مرا بود یک عنبره دو کرد
داد دل نا کام خود از بهر تو کسیرم	کر چرخ ز وصل تو مرا کام روا کرد

خون عقده شد اندر دل افسرده ام از رشک
سنگت ستم از هر طرفی بر سرم آمد
بی ریختن آمد بکشم کنج سعادت
تا چشم فکندم بکاخخانه ابروت
آن دوست که دادم ز وفا سر بهوایش

آباد صبا عقده کیوسیه تو واکرد
پای سنج ستم پیشه مرا از تو جدا کرد
تا در دل ویرانه من عشق تو جا کرد
مژگان تو دل را بدست تیر بلا کرد
شد عاقبت من دشمن و آهنگ جفا کرد

دی و عده همت ز جفا داد بدیعا
امروز سر و عده خود یار وفا کرد

اگر آن ترک پس زلف بر سر بشکند
به تبسم چو شود باز لب و دندان
چون چه طرف چمن سر و چاهم از رشک
خرم آن سخطه که در عالم مستی آن شوخ
روم و چین را بسکی غمز منخر کردان
دلبران دل شکنی که چه بود شیوه شان
ترسم این است که چون نوبت قلم برسد

قیمت مشک خمار و نق عین بشکند
نرخ یا قوت و بهای در و کوهت بشکند
قامت سر و خد پشت صنوبر بشکند
فتنه انجینه دومی ریزد و ساغر بشکند
چون صفت شوره تو صد صفت شکر بشکند
دلبری نیست بیان تو که دل بر بشکند
در دلش رحم پیدا آید و حشر بشکند

شا و شو کردلت از عشق بدیعا بگشت
خرم آن دل که دام از غنم دلبر بشکند

از دم جان بخش خود جان مرا آید

کریس از مردن گذر بر تر بتم بخی کند

چشم قانش شود بیدار اگر از خواب ناز کرده اینک از ستم معموره دل را خراب بهر دم از سودای او با خویش دارم گفتگو تا ببادیستی ندهد غبار سستیم صحبت بخیای ما را از غنایم بشمرد	شهر طهران را بیک غنزه پراز غوغا کند تا سپاه غم هپا دور از رخسار با ما کند عاقبت ترسم که این سوداها بشید آکنده کی دل سودائی من ترک این سودا کند صحبت بخیی سریشان مرده را میا کند
---	---

کر نه شوق صحبت بخیی بسه دارد بدیع
از چه سسه دم بچغزل در عاشقی آشکند

تا دیده من بر رخ زیبای تو افتاد از طلعت خوابان جهان صرف نطق کرد اندیشه ز بلوای قیامت نماید بر باد عدم خاک وجودش رود آخر بشمار انجوا بد شد و آباد نکرد کرد دل من جایی نمودی عجیبی نیست	بر دوشش دلم با رستمای تو افتاد بهر دیده که بر طلعت رعنا می تو افتاد بهر کس که بر او سایه بالای تو افتاد انرا که بتن آتش سودای تو افتاد مستی که خراب از می مینای تو افتاد کجی و بوی را نه از آن جانی تو افتاد
--	---

از بس که بدیست بیان تو بدیعا
معدن مجل از طبع کهنه ز می تو افتاد

از غیرت مرا خار در دل نشیند و لم چون در آئی در آید با فغان	چو با غیر آن گل بچفل نشیند چو از بهر رستن مجل نشیند
---	--

نیاید و لم بستم تو یکدم تپیدی
مرا خوشتر آید ز کل نوک خار
بکشتن شدم راضی از اینکه شاید
نگیرم بر روز و دای عشق که ترسم

اگر محسوس و ما هم مقابل نشیند
که از عشق دلدار در دل نشیند
غبارم بدامن قاتل نشیند
ز اشک منشش ناوه در کل نشیند

ز حیوان تفاوت ندارد بدیعا
بر آنکس که از عشق قاتل نشیند

بنی محباب بر رخت زین پس نظر خواهم کرد
بمحو دل عشق ترا در سینه جان خواهم
در مهر و وفا جان را فدایم ساخت
شام بجزرت صبح اگر بر ما نخواهد شد چه باک
تا بدامن تو نشیند غباری در خرام
چون سرکوی تو شد آرامگاه مدعی
کر نیاداش و فایزین پس حبت خواهم نمود

پیش تیر غمزه ات سینه سپر خواهم کرد
غیر عشقت هر چه هست از دل بد خواهم کرد
خوشتن را در وفاداری سپر خواهم کرد
با خیال وصل تو شب را سحر خواهم کرد
خاک را بهت راز آب دیده تر خواهم کرد
مانا چار از سر کوبیت سفر خواهم کرد
از جفایت پیش مردم شکوه سپر خواهم کرد

کر بکوی یار باز افتد گذار مابین
خاک راه یار را کحل بصر خواهم کرد

دل از شعله شمع رخ جانانه می سوزد
ازین سودا که در دیک موسی خیمه عجب نبود

بدان گونه که بر حالش دل پروانه می سوزد
چنین کر خرمین غم من دیوانه می سوزد

درد و دیوار خانه بر شیب از آبم شود روشن دلا در عشق کن تقلید پر وانه اگر مردی مزان از بهر آزار دل باشانه بر کیسو ز جور چشم افسون ساز او کفایتی بگو شرحی	ازین آتش یقین دارم که ریور خانه می سوزد که در نار محبت خویش را مردانه می سوزد کز آه آتشینم عود آسا شانه می سوزد اگر گویم زبان از گرمی آسانه می سوزد
---	--

چنان در کوره بجهان بدیع خسته میسود

که بر حالش دل خویش و دل یگانه میسود

لب لعلت به سنگام سخن در و کهر ریزد عجب بی مرغ دل گر ریخت پر در دام عشق از غم دل خود بر جگر گوشه گسان بستیم و جاداد ز بیداد تو اندر کوره دل تا نفهم آهی بنازم عاشقی کز کیمیا می عشق معشوقی مراد مجلس عشرت فلک ساقی بود لیکن	نه بس در و کهر ریزد که هم شهد و شکر ریزد که خفا کر بقاوت عشق است بدال و پر ریزد اگر جای سر شک از چشم مالحت جگر ریزد که گر پرو ن کشم آنرا شر بر خشک تر ریزد سر شک سیکون هر دم بروی همچو زر ریزد بجای باده اندر سا غرم اشک بصر ریزد
---	--

بدیع ناتوان از خم کاری به نخواهد شد

که زلف عنبرینت دمسدم مشک تر ریزد

اگر از باد صبا زلف تو افتان نشود تا بدامان نشود چاک مرا حبیب سگون تا دل تنگ مرا وعده بوسی ندهی	خاطر جمع من از رشک پریشان نشود گر غمت بادل من سیر بگریبان نشود مشکلم از دهن تنگ تو آستان نشود
--	---

بعلاجم پیکشی ز محنت یهود و طیب
مستی است و عانزد خدا در دم وصل
عشق این بار دل بوالهوسم نشسته نمود

عشق در دیست که انجمنی بود در مان نشود
کن دعا ای دل غمیده که کجسیران نشود
دارم امید کزین کار پشیمان نشود

مؤمنی در همه عالم نبود و بسچو بدیع
کافر چشمش اگر رهزن ایمان نشود

گر غم عشق تو جا در دل نماند کند
گر نو از دز کرم و ریکه از دز ستم
شوخی سید و کبری برود و دلم کز عشق او
فته آنخت ز مستی و در آویخت بها
آنکه یادش نرود روز و شمع از دل کاش
با چنین قامت و رخ کز چمنی سومی چمن
آفت بمانی و من مایل دیدار تو ام
بمچو شیرین شکر خنده هبتی می باید

از غم برد و جهان خاطر مآزا کند
خوش بود هر چه که آن شوخ پریزاد کند
چون کنم داو بخشم آید و بیدار کند
ترک چون مست شود عر بدر دنیا کند
از من دل شده روزی بسلا یا کند
باغبان طنبه بی بر گل و شمشاد کند
صید پهن کو بوس دیدن صیاد کند
کاحتمال ستمش خسرو و فرهاد کند

کن طیبیانه دوا ای دل پرورد بدیع
کز الم شام و سحر ناله و نسر یاد کند

ای کل از جورم نمودی در نظر چون خار خار
روی کلکون تو چون کلنا رو من دارم بدل

ترک یاران کردی و کشتی تو با غیبار
روز و شب از حسرت آن روی چون کلنا راز

دست کوتاه کن ز آزار دل زارم که شد روز عشقت بر تنایم ورنه باشد باورت کمن طلوع از برج آفتاب من ای مهر مراد تا توانی عسر را ضایع مکن در گاه	دل ز آزار تو ای دلدار دل آزاد ترار همچو منصورم برای امتحان بردار دار ز آنکه روزم شد چو شب از چرخ کج قرار تار ز آنکه شاخ کاهلی آرد بهی او بار بار
---	---

منکه در انظار مردم همچو گل بودم عزیز
کشم از عشقت بدینا حالیا چون خار خار

خیالت هر شبم آید در آغوش نمیدانی که از خیل خیالت ز فرط شوق پندارم تویی تو بترک عشق تو کی میرسد بهم دل سراسر نیش کرد در وجودم ز نار عشقت ای سلطان خوبان ز سر می چشم مست نیم خوابش ز اشکم شعاع غم تیر تر شد	مینگرد دمی از دل فراموشش تحققم از سر شب تا سحر دوشش خیالت را چو شب میم در آغوشش بقول ناصحان کی میکنم کوشش اگر دور از رخت نوی گنم کوشش بسان دیک وایم میزنم جوشش برک عاشقان گشته سیه پوشش که گفت آتش شود از آب خاموشش
--	--

چو قمری میزند پر در هوایت

بدیع خسته ای سرو قبا پوشش

راه ایمان میزند جادوی چشم ز بزمش	رخنه در جان میکند مژگان ناوک فکشش
----------------------------------	-----------------------------------

من بنا چاری نخواستم کردن خود بر تیغ
 که گریبانم نشد امروز از جورش را
 فرصت یک دیدنی مکن نمیکرد مرا
 که خیالش را شبی در خواب گیرم در بیل
 دیده ام چون دیده یعقوب روشن شود

که بریزد خون من خونم بود در گردش
 گیرم از بهر لطفم روز محشر و منش
 عاشقان از بس هجوم آورده بر پیرانش
 بسکه می باشد لطیف آزرده میگردانش
 که بشیر باد آورد بونی از پیرانش

بعد شکنش را پیر و جوان از بدیع
 فرخ آن روزی که کردم صید زلف هنرش

هر که باشد هوای جانانش
 چاره هست از برای هر درد
 خوابم از دیده تا بلم از تن برد
 ده که دارم درون سینه دلی
 نیست شیخی که کافر چشمش
 دعوی حسن کرد کل باتو
 هر که شاه سیر بر حسن بود
 لذت وصل را نمی یابم
 تا کشیده گمان هنوز که من
 هر بنایی که کرد عشق آباد

دست باید شود از جانش
 جز محبت که نیست در جانش
 مره شوخ چشم قنانش
 پاره پاره زیر مژگانش
 نرده راه دین و ایمانش
 زین کنه چاک شد گریانش
 ملک دل هست زیر فرمانش
 بیکه خو کرده ام بهرانش
 کرده ام جان نشان بگانش
 بخند حادثات ویرانش

پای خود از رطل نکشم	تا رسد دست من بدانش
هر که پیکانه شد ز خویش بدیع می شود آشنای جانانش	
از لطافت شود آزر و منش بمحو سیلاب کریز و از دست بسکه تنگ است دناش در باغ لوحش آنکه که بختسم حمیده سیر و آزاد شود بنده او کوز لیا که به بند به عیان چنین حسن روا خواهد بود رشته عمر بدستش آید سینه کردم سپریه بلا	از نمایند ز کل پیر منش کز زنی دست به سیمین منش خون خور و غنچه ز رشک منش از علاوت لب شکر شکنش کز خزانان نکر و در منش یوسف خویش بجا ده منش جای بت کبر پرستد منش هر که کیر دس مشکین منش در بر عنقه ناول منش
شد مقیم سر کوی تو بدیع چون عنبری که رسد در منش	
هر چه کنم نیاید مرا من وصل تو بلف نیست اگر ترا بدل قصد مصاف عاشقان از سینه عمت کجا جان بزم که بسته اند	آه که در فراق تو عمر عزیز شد تلف از چه سپاه مژده ات تیغ بلف کشید صف خیل خیال روی تو راه مرا از هر طرف

گر رخت از غبار خویافت کلف غم می شود
تیغ اگر گشتی بکشت تیر اگر زین بزن
در غم یار سنگدل پای فرو شد هم کل

زانکه نمی شود تنی صورت ماه از کلف
سینه کنم ترا سپردیده کنم ترا به وف
سینات بسینه متصل منم از ره است

برم بلبل روز و شب لرم بود بجز تو
اشک و نغان و سینه اش ماه و مهر است و

در هر نفسی عینم اگر صد خطه از عشق
گر تیغ بلا بر سر من چرخ بسیار
ترسم که گنداله اثر در دل سختش
مرهم چه گذاری که زهرسم شود به
زاید که دایسه ز نش عشق بعشق
سیم است چو مجنون بجهنم سر به میان

حسنت نگذار که بپوشم طرد عشق
اندیشه مرا نیست که دارم سپهر عشق
روزی که نماید ز وجودم اثر از عشق
ز حمنی که رسیده است مرا بر کلر از عشق
یا او چه بگویم که ندارد حسرت از عشق
زیرا که مرا غمتل نماده بس از عشق

ز نهار بدیع جهان عشق نورزی
کاندر دو جهان نیست بلائی بر از عشق

چه حاجت مرا سپر باغ و کردش راغ
قسم باغ جالت که بی کل رویت
گر قسم اینک کل تر و مید و لاله گفت
خران برشت و بهار آمد و گلستان شد

که با خیال تو دارم ز باغ و راغ فراغ
مرا چو گوشه زندان بودت ج باغ
مرا چه سود که دارم دلی ز بهر آن راغ
ز کونه کونه ریاحین چو ده که صباغ

فدای چشم تو ساقی بر غنم غم آید و ن مباش غره ازین عیش عاریت لبیل	شراب ناب بدو تا کنم علاج دماغ که عنقریب شود شاخ گل نشیمن زاغ
--	---

مکن سراغ وفا در جهان بدیعایان
کزین متاع کسی در جهان نیافت سراغ

دلا مژده که آمد مو به سم کل دمن شد و لغوز از قمر نوز روز فرج آینه شد صحر از سوریه الای ساقی مستان دریندم بیا و جم و مادام جام می را نگرددشاد جان از دیدن باغ نه دل را مانده بی روی تو آرام کسی از وجدینا لم چو تسمی بدیع خسته را از لطف دریاب	ز گلین شد بلند آواز لبیل چمن شد جانقرا از سبزه و گل عبیر آینه شد غیر از سنبیل مکن در گردش ساغر تعلل بگردش آری چون دور و تشل نگردد باز دل از چیدن گل نه جانرا مانده از بخت تحلل کسی از شوق مینو انم چو لبیل که ز دیر دامت دست تو ل
---	---

ترا هر مشکلی حل کرد آسان
اگر از صدق بنمائی توکل

ای بطلعت همچو ماه و دوی بابر و چون سلال عارضت کل طرقات سنبیل لبیل تو مل	ای بعارض چون غزاله و بی کیشان چون غزال دیده هر کس خطت یحسان قدرت باشد نهال
--	---

نقطه حال است بر کنج لب جانخش تو
 چون شوم امین ز تو گز بهر صید مرغ دل
 می شود بیدار آیا طالع خوابیده ام
 بسکه کردم در هوایت مویه شتم بهیچ موی
 خرم آن جانی که آید در عننت از تن برون
 تنگدل شتم ز قیل و قال اصل مدرسه
 عالم دیوانگی خوش عالمی باشد که نیست

یاشسته بر کنار چشمه کوثر بلال
 و احماد داری ز زلف و دانه داری نه حال
 کن پی شام فراق بر د صبح وصال
 بسکه کردم در فراق ناله کستم بهیچ ناله
 فرخ آن جسمی که کرد زیر پایت پایمال
 ای خوشا کنج خرابات و مقام اهل حال
 اکسی دیوانه را از رنج و اندوه ملا ل

تباکی در جلب کنج و کسب مالی ای بدیع
 کنج دارد رنج در پی مال می باشد و بال

ای خار غمت نشسته در دل
 بر نخل وفا که مانند ایم
 در بند تو جان سپردن آسان
 درمان نشود بهیچ دار و
 دور از لب سپیچو شکر تو
 حوری ملک می مخته ندلم
 کرد و ر شد می چه غم که مارا
 آجان بتن بدیع باشد

پای دلم از غم تو در کل
 جز خار جفا انداد حاصل
 پیوند بریدن از تو مشکل
 دردی که مراست از تو در دل
 شندی که خورم بود بلا اهل
 گاه دم نبود بدین شبایل
 جز نقش تو نیست در مقابل
 عشقش نشود در سینه زایل

رفت آن یار وای بر من دل	نزد غیا وای بر من دل
آنکه مینزد و دم از وفا با او	شد جفا کار وای بر من دل
مولی نیست حبه خیال تو ام	در شب تار وای بر من دل
حذر ای دل که مینزد دل	چشم دلدار وای بر من دل
دل ربوده است قصد جان کرد	یار غیت وای بر من دل
من زرد دل و دل از درد دست	لشسته پیمار وای بر من دل
عاقبت در بند عشق بدیع	
شد گرفتار وای بر من و دل	
خواهی نخواهی ای ماه محفل	رفتم و بردیم داغ تو بر دل
بر دل کشیدیم بار غمت را	وادی بودی منندل منزل
پامی لنگت و راه تو بس دور	وصل تو محال بحسب تو شکل
در د فراق در د بیدرمان	منکر وصال تو فکر باطل
جان برب آید در آرزویت	مردیم و نشد کام از تو حاصل
اندر هوایت شد خاک بدیع	
وز دلش نشد مهر تو زایل	
گفتم خیال وصلت دارم همیشه در دل	لشامین که بگذر از این خیال باطل
گفتم که نقش بسته در دیده ام خیالت	کش از نقش بر آب آینه ترا چه حاصل

گشتم مکر تو مایه ای شاه کشور حسن
 گشتم بحسین پنی بتمای خوشترن را
 گشتم که چشم مستت قصد و لم نموده
 گشتم که بکشتب از لطف باز آ بکلبه من

گشاکه نه ندارد این حسن و این سایل
 گشاکه بسینم ارشد آئینه اممت سایل
 گشاکه بر رخ بریان سیستان شوند مایل
 گشاکه برون نیاید خورشید شب ز منزل

گشتم بدیع تاب رنج عمت ندارد
 گشاکه می نکرد دبی رنج کج حاصل

ز درد فرقت جانان رسیده تالمب جانم
 نه در کف دامن وصلی نه در دل طاقت بجران
 چو بمل دست و پا در خون زخم از شوق دیدارت
 من و حال پریشانی که پیدا نیست ساسان
 غم عشق ترا در دل بکشان کردم نه انتم
 منم آن بیل مسکین که از بیداد بچینان

طیبی گو که از یاری نمایم سکر در مانم
 ندانم چون کنم یارب بکار خویش حیرانم
 بمن رنجی کن ای کافر که من هستم مسلمانم
 چه می پرسی ز حال من چه می جویی ز سبب مانم
 که از رنگ رخسارم کرد و عیان این را ز نهانم
 نه راه اندر نفس باشد نه جان در کلاستانم

بدیعا سخت ترسم که در روز قیامت بعم
 نخواهد شد سحر از تیره بختی شام بجرانم

اگر بود آن شکر لب در دم مردن بایستم
 بغیر از جان سپردن چاره نبود مرا دل
 مرا کج قفس خوشتر بود از ساحت کاشتن

تا تلخی از تنم بیرون نمی شد جان شیرینم
 که در چنگ غمش چون صعوه در چنگال شایرینم
 اگر دانه بود آن غزال و دام آن زلف مشکینم

شب وصل ترا چون بینایم یا دیس کویم زهی حسنت که از یکت جلوه کرد اینگونه حیرانم بشکر آنکه اندر ملک حسین امروز سلطانی	خوش آن شهباکه تا وقت سحر بودی بایتم زهی چشمت که از کیمزه برد اینسان دل دینم بحال زار من رجمی که در جنب تو مسکینم
بدیعا مردم از شهبای بجران کی رسد روز که از وصلش شود شاد این دل ناشاد عکینم	
منصور و شش ارکشی بدارم روزی بتفقدی کنه نیست رحمی که دو مار طره تو چشم سیهت بکت نظر برد کربی تو لطف سر بکل نمایم من عاشق تو با صطدم دارم	از عشق تو دست برندارم کر پرس کنی ز روز کارم آورده برون ز جان دمارم از جسم توان ز جان شدارم در دیده خلیده باد خارم رفته است عثمان اختیارم
جان دادم و زین مستاع ناچیز از یار بدیع شر مسارم	
تا دل تبار زلفت از روی مهر بستم از چشم چشمه نیزم پایم بکل نشسته ساقی ده شرابم ز آنز که عاشقم من تا روز خشر هوشم بر سر نخواهد آمد	پیوند مهر خود را از موشان گسیتم کارم ز دست رفته جان بگیرد بستم سر خوش ز جام عشقم مست از می بستم ز آن باده که امشب ساقی نمود بستم

سینه پر درد است و نتوانم ز دل آهی کشید
 هیچ آن مرغی که نتواند ز درد در دام دم

تا رسید از من بدیعا آن غزال مشکو
 طاقم شد طاق و کرد از جان من آرامم

از بس که ضعیف و ناتوانم
 لب بر لب من بنه که بر لب
 از آتش جان که از عفتت
 هر شام و صبح بیا و آن ماه
 تا از بر من چو تیر رفتی
 گریه شوم ز بهر غم غنیت
 از بس ز غم تو ناله کردم
 تا لب نرسد ز دل فغانم
 از شوق لبست رسیده جانم
 شد سوخت منفر استخوانم
 از دیده ستاره می شام
 شد پست خمید چون کمانم
 وصل تو کند ز نو جوانم
 شد شهره شهر داستانم

از نقل شمایل بدیعت
 شد نقل هر ابخمن بیانم

بفصل کل نفسی سیر کاستان کردم
 بس و ناز چو دیدم ز دیده جوی شریک
 نظر بختی چو کردم ز روی دستنکی
 دلش ز قصه پر غصه ام بدرآمد
 مرا بجرم محبت بخش کمان و کبش
 چو لب از غم عشقت بسی فغان کردم
 بیا و قامت و لجوئی تو روان کردم
 کشیدم آه ز دل یا و آن دهان کردم
 بهر که درد دل خویش را پان کردم
 کپشش تیر تو من سینه را نشان کردم

کجا است محرم رازی که دل پراز خون شده	ز بس که راز غمش را بدهان خسان کردم
ز سود و مهر بتان دل می کنم هر چند	در این معامله من بارها زبان کردم

بدیع دوش بسا و تو این غزل منجور
بباغ رستم و گل سپیدم و فغان کردم

چشم لطیفی من اسکن که گرفتار توام	عاشق خون بسکر زار دل بکار توام
تو بشکر دهی دلبر شیرین منی	من بشوریدم دیه کوهن زار توام
و می از وصف جمالت شیم خاموش	بلیل نعمت سرای گل رخسار توام
که حسریدند بدینار و درم یوسف را	من بجان ای مگر چهر حسریدار توام
جان ز جور تو بلب آمد و شوقم باقیست	افت جان و من مایل دیدار توام
همچو من تاب جفتای تو ندانند غبار	این منم کز ره احسان وفا از توام
همه بردند قمع ز تو جز من که مدام	لحکام از لب شیرین شکر بار توام

هیچ ازین جور فرون کم نشود عشق بدیع
جور کن جور که من طالب آزار توام

چرا نبود دلم مغموم و مغموم	که از دیدار دلبر شسته محروم
و جو دم شد چنان در عشق مغموم	که از بودم خیالی مانده مغموم
بجانم ز دشواری تشنه عشق	که از سوزش تنم شد آب چو نم
ندارم باک از کشتن که دامن	شهید عشق مغفورا است و مغموم

چه بی رحمی تو ای ظالم که هرگز
شیر بکم خون و فستلم پاره دل
زخوبان شاهدهی دارم که چون او

نیاری رحم بر احوال مظلوم
مرا شد از عنایت این بزرگ مقوم
نه در چین و لبری باشد نه در روم

نماید اسیرین سعدی بدیع
کرا از من بشنو داین شعر منظوم

بهر صیدت گسترید آن سروسیم اندام دام
کام دل از صحبت درویش صاحب دل بجو
دل بعشق یک صمغ دادیم از روز نخست
جذامیخانه کاشنا از کرم مغسب چکان
از عنایت خون میخورم آخر وفا کن کز جفا

بر سر کوشش مزن ای بهر سیم کام کام
بیکس حاصل نکرد از صحبت حکام کام
پیش ما دیگر مبر از سایر صنام نام
نوسه می بخشند در آغاز و در انجام جام
صبح را کردی تو بر عشاق خون آشام شام

اگر مینویستی خصلتی بهتر بدیع
مرغ وحشی را توانی کردن از اکرام رام

ز مشک ساده بر سر منرشین
ندام تشنه خون که باشد
خرامان در میان خیل عشاق
یکدم میکند صد مرده زنده
کنم چون گریه خند دبی محابا

هزاران قند در زیر منرشین
چو ترکان مست و در کف خنجر شین
چو شاهای در میان لشکر شین
با عجز لب جان پرور شین
بر روی گریه طعن و تخر شین

نشستن در برم و آنگاه شش از شرم دلیل آنکه گشته عاشقان را	نگه کردن بسوی دیگر شش من بخون آلوده کجا خنجر شش من
بدیع خسته از نار غمت سوخت پریشان در هوا خاکستر شش من	
صبا که بگذری سوی نگار کلف دارم از آن روزی که دل پیوند کردم بدست زلفت تو ای سرور روان تا از کنارم دور افتادی ز بوی روح نخبشت زنده میکردم اگر روز من از مردن نیندیشم ولیکن بیم آن دارم دو چشم تو بیکغمره ر بوده چا چسبیر از من	بلو که ز در و بھجرا نت بجان افتاده کار من سیه گردید روز من پریشان روز کار من ز دیده جوی خون جاریست وایم بر کنار من پس از مردن ز لطف افتد کذارت بر فراموش که بعد از مرگ از گوشت بدون افتد غبار من ز تن تاب و توان من ز دل صبر و قرار من
بدیع اضطرابی گشته عشقم بندگم کرده هوای آن صنم برده است از کف اختیار من	
باز بسراوقار و عشق دلدارم من منزل آغاز عشق دین و دلم شد ز کف صبح و صالی نشد بهر من ای دل پدید سرو ز پا داشت غنچه خور و خون دل عشق بنان را بدیع ترک نخواهم نمود	رفت ز تن تاب من شد ز دل آرام من تا چه شود اندرین راه سرانجام من در شب بھجران تمام شد همه ایام من گر بچسبم در چمن سبز کل اندام من گر بشود اندرین نکت همه نام من

هر لحظه شود جور تو چون حسن تو آید
رحمی که شد از جور و جنایت حکرم خون

این سرخ سیه شکی که بود بر رخ زردم
حسن تو و عشق من سودا زده بردند
در چنگ نیامد سیه زلف تو به نیرنگ
از طرّه ستار تو مردم همه مسجور
شکر همه تلخست بر آن لب شیرین
آن رشته دندان تو و آن لعل شکر بار

تلخی است ز دل خون شده و آمد پروان
از یاد جهان واقعه لیلی و حسنون
آخر نشد این ماریه رام با فنون
بر زکس قمان تو عالم همه مفتون
کل جمله چو خارا است بر آن رخ گلگون
باحقه یا قوت پر از لؤلؤ مکنون

از بس که بیان کرده ام اوصاف بیعت
شعرم شده چون قامت دلجوی تو مژده

ای لعل شکر بار تو چون غنچه چندان
هر چینه که کین تو شود با دلم افزون
هر جا که کنی جلوه ز حسن تو خلا یق
انصاف بود کلبه مایه و هر شب
نال دلم اندر شکن زلف تو هر دم
بان از ستم دوست کن گریه که ترسم
هر دم غزلی نغم کن اشاد بدلیسا

داری دل سختی که کرد برده زبندان
کرد زود فامختد دلم با تو و چندان
انگشت تحیر همه کیستند بندان
روشن بود از ماه رخت مجلس زندان
انگوز که مطنم کست ناله زندان
و شمن شود از گریه تو ختم و خندان
چون هست حریف تو سخن سنج بخندان

<p>عاشقی چیست خون دل خوردن روز با سوز و ساز شب کردن جان که سرمایه حیات بود آتش کار عشق دانی چیست عشق که رطبه خطرناکی است ترکت کن عاشقی و بوالهوسی</p>	<p>بگر از ناخن عشم آزدن شب بمحنت بروز آوردن پیش تیغ بلا سپردن جان بحسرت سپردن و مردن که از آن جان نمیشود ان بردن تادمی و ارمی ز عشم خوردن</p>
<p>بشنوید سودمند بدایع نیست حاصل ز عفت پروردن</p>	
<p>پیدا است ز ذکر یارب من بیدار شوند خلق از خواب پیدا است که پتو چون کنم عیش کن جور که خوش بود عذابت بگذار که بر لب نشستم لب گر نبض مرا طیب کرد گر لطف منی کنی سم کن خوشر ز شریعت محبت چند آنکه به یخ خسته کوشید</p>	<p>گر غم گذرد چنان شب من شبهانند ای یارب من زین جام بخون لب من بر جان و دل معذرت من تا جان نرسیده بر لب من سوز و حرارت تب من ای یارب لطیف مشرب من دسینه نبود بند هب من نامه بحصول مطالب من</p>

بیفایده است کوشش آری
تا هست بخواب کوی کلب من

دید چرخ نذیر بشری بهتر ازین
آسمان صورت این ماه زمین بین و مناز
سخت تر کشت و لش از اثر ناله من
عشقبازی مرا عیب مکن و اعط شهر
رُخم از درد بود زرد و سر شکم سیمن
حاصلش بچ و برش حسرت و بارش الم است

مادر دهم زاده پسری بهتر ازین
که ترانیت در انجم تسری بهتر ازین
ناله در سینک ندارد اثری بهتر ازین
که در آفاق ندیدم همسری بهتر ازین
عاشقان را بنود سیم و زری بهتر ازین
شانه عشق ندارد اثری بهتر ازین

دل و جان کرد نثار قدم یار بدیع
شرم دارد که نبدا حضری بهتر ازین

ای یا تو مونس دل من
رفتی ز برم ولی خیالت
با اشک ز دیده سیر بدر کرد
شد سوخت خرم من مهیدم
خوش یافتم آفت حسود را
دیوانه شد مکن علاجی
از آتش غیر تم موزان

مهر تو سرشته با کل من
پوخته بود متابل من
خاری که خلید در دل من
ندین بوق که زد بحاصل من
آزلفت تو شد سلاسل من
ای شوخ پر می شمایل من
باعنیه میا مینزل من